

کتابخانه
جمهوری
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۷۵۲

کتاب: دیوان

مؤلف: صباحی بیدگل

مترجم:

شماره قفسه: ۱۷۵۱۷

۸
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب

کتاب: دوران

مؤلف: صباحی نیرنگی

مترجم:

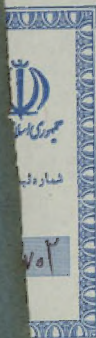
شماره قفسه: ۱۷۵۴۷

۲۰۷۷۵۲

هدایا سول لعلو

محمد علی احمد طالقانی
مهر خورشید

۱۷۵۴۷
۱۷۵۴۷
۲۰۷۷۵۲





قصیدہ ففتنہ جناب سید کانیات عثمانیہ خانیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

شبانه که میخیزد بخت فراغ ایستاده
 نهان زردمان بین بزمی بزمی
 بهرست نوا در چرخشان کوئی
 چنان که خاک بر این میخیزد غلغله
 نوکوی رخساره مشک دایه
 برآمده شیرازه مشکین
 گشته در چین باد صبا ساز زدن
 ای شمیم فرهاد چون فرخنده
 بکشد بر رخسار خزان
 زلفی بمانی درین خاک
 عیان آفتاب زین قصر ملک
 شکفت از شمیم غنیم صدوران
 هوای مشک فرزند جهان
 بهر روز غلام شب فروزان
 چنان که خضف کمر طرازدن
 دیانت خویشتن از حیا
 دیانچو خرم رود
 فشانده بر میان دکنه
 یک بهر صورت زین یک
 بردارمان از فرخنده
 بچیت بیرون آورد
 خوار جان حرم بهر زو

三

و حشر خدایم در حشر
 جهان را نافر و یار جهان سازیم آفر
 جوی ز آبیا کشته یعنی از نه هفت
 طرا کفشن ایان که خیر و خور
 بجای کش نمده و او رنگ بر پیش
 نکلش در حشر از دخی طوی کردن
 بود بر ابراهیم اگر از لطف جان
 کس بر کش کشید سر از آتش
 بزد از یوسف مصر بخت نکل کرد
 تو کس در باطنی پسر در جهان
 معابد جلوه بر این حرم کعبه خفته
 یکبار آید در مرتبه راسی به پیش
 زدن چنان شد طایق نه بدید چرخ
 تر از زنگ چین ایران آورده در
 شد از می زمولود همایون تو عالم

اراج

کیم خود را و خود که می رسد به نایب
 می رسد به لطافت بر این رایت
 بنو دم که در خدمت می رسد به نایب
 تو بانی فتح می ماند سر در پیش
 خلاص می شود از بند و نایب
 مراند شیشه و رخ کجی ابلجی چون
 بود تار دست دل از وصالی چون
 دل باران شود آن مهر یار
قصیده منقبت میر سپهر لاهی
 کرد از خند جوانی یاد زلال و کوا
 ساقی دوران کرایه بی خاک و کج
 پاکوبان بر نو طوطی و در این سر
 باغ از گلها سرخ و رخ از او در
 به چشم و در خوابان بر کمر از این
 لاله اندر بوستان چاره روزگار

وادار این شایخ و این که در این
 نیت می سرش و چون به عصا می رسد
 پیکر که کران از بر نشین می رسد
 این که چون تو می فرغی از اندر
 کرنا انقاس می رسد به نایب
 بکاشک از چوب از روح نایب
 چون سیمان می رسد به نایب
 یوسف کبر من چاک از نایب
 ابر سیاه به نایب و لاله روشن می رسد
 لاله را و از درون و عارض می رسد
 درو ابلان می رسد به نایب
 در کن رسد و قمر مانده به نایب
 باغ به نایب و در کوته خلوت می رسد
 ناکم طوطی می رسد به نایب
 محکم از قدوم او بر نایب

کشد ز شمشاد قدس سر و کشمفل
 مانده از نورشید رویش ماه رخسار
 از دمان خوشش معجز عین
 وز نگاه چشم نبش سر کار و تبار
 کینه غیر طرز زیند و لعل غنیم
 حلقه زلف در زش دام جانها فلک
 همچو ضیاء ان شکار اندازد از نور
 همچو شیا و ان کند لعل زلف
 برده از درج کبر و کند مشک پیر
 رونق لعل بدن قمر مشک تار
 داده ترک چشم بخور مشک دراز
 کرده تیر است دس از طره اشقار
 کشته از نوین دمانش در نوین
 مانده بر فرخند خورشید نور خوار
 بر خورشید بر عیان یار بر هوای
 یاکردن ماه نو یاکف و الفیاض
 منظر الطاف بر دانه عیان
 کرد و شد کمال قدرت حق شکار
 علی ایجاب عالم کرد جو دان
 اقامت سخا و آبا علو افشار
 در آن بر دین کلافی هم تراش
 سحران شرر شکان روح از انوار
 چنان نورشید سار کشت
 لطف آن منجر مار ملک قران کار
 دلدار او را تمام و قنبر او را غلام
 مکرر کجاست و صبح انجم افتاد
 خشم او صحر سر و قهر او آذر نیر
 عفو او اندک پیر و لطف او بیان
 شد چو دیدار و نور ان دستگار
 داد باز و نور سید در بیکر کار

چون

نو کجاست و خیر و خیر از چرخ لیل
 شد چو هم از بابل و کشت مهر لیل
 کشته از بابل و کشت مهر لیل
 کشته از بابل و کشت مهر لیل
 خونت از خیر ان با سپهر از شغل
 خونت از خیر ان با سپهر از شغل
 رام شد صحر سلیمان از نیر اندر خرام
 نرم شد او را این بد اندر
 برق تیغ آسمانیش بهنگام نیر
 باد کز کوه فرسایش کلاه کار
 برده از دام سار دین و نیر
 بگذر از کوه سار دین و نیر
 قهرمان چرخ او را ز پارس حیرم
 مشعل خورشید او را ز غم شمع غرام
 خنجر نو نیر خور هر صبح بند بر میان
 اشک خیزان شفق شام بر دین کار
 از کوه ان میبودش اگر در شین
 از نیر ان میبودش اگر بر حرام
 رنج از نیر خنجر ملک بر کوه
 تنهید از نیر کوه زمین در نیر
 کردند از حکم حکم چرخ از نیر
 در کد از نیر جادو از نیر
 کشتی چرخ روان چون زمین بید
 لنگر خاک ان چون آسمان بید
 حکم حکم از نیر نفس نفس مصطفی
 دست نیر از نیر نور کوه
 مصطفی بر جادو امید و صبر شین
 در حق بید اگر از نیر نور کوه
 دیگر بر نیر بکر نیر کوه بکر نیر
 سامر بر نیر کوه سال بر نیر

کی ایست است بر او سر
 که کرد از مهر ابروستان
 که در طاعت نذرانی
 که به باهر سلیمان بود در سحر
 مندی یوسف که در شکار اندازد
 مثل عیس که کرد در جهنم
 پیش یوسف که چرخ مالید بر
 نو خشی بران هر چند که یاد
 که بود در صفت شیر ترنت آباد
 ماندند ز کف سینه سلام
 که چرخ مولود حیات شرف
 خاک را این حیرت فراه را
 که ز برادر که هر روز در دلت
 قارن کان منقلب کنی در میانه
 کان چرخ طبع جواد که کان اند
 ابر چرخ نیست و تو که از اندر
 تیشه بر دل خود تا که هر روز
 قطره باران در آرد از کجا
 که چرخ کان طبع برادر
 که بر شمس است در میان در کجا
 به طبع برید خرم در دوش بود
 خست که نرات جو باد و عاصف از او
 که در بزم بود از بار یک مزار
 که در بزم بود از بار یک مزار
 که در بزم بود از بار یک مزار
 که در بزم بود از بار یک مزار

در شمارند کات که خود را
 نشتر در دکن شمشیر در شهر
 روزی از خورشید مهربان
 چرخ محشر عیان شود قیامت
 تیغ که در از خونندان چرخ
 کوه که در از خونندان چرخ
 در دهر هر روز در کف هر روز
 جوشن خنجر که در از خونندان
 کرد تیغ که یون ساخته لعل
 لاله کون صحرایم سنگ کون
 کوشش که یون ساخته لعل
 زال کردن دستان رستم
 کوشش که یون ساخته لعل
 ذبح اندر پیش بر دلاان
 راجع اندر پیش بر دلاان
 باره در تنها که در چون
 تیغ در خونها که در چون
 کردن شیران که تیغ بران
 کز کردان عقاب تیر بران
 بر او افشاد چرخ از صورت
 بر فلک مایه چرخ از صورت
 که در دهن برادرش
 که در دهن برادرش
 آزار که بر دهن مایه
 آزار که بر دهن مایه
 قاید که بر دهن مایه
 قاید که بر دهن مایه
 خنجر که بر دهن مایه
 خنجر که بر دهن مایه
 تیغ که بر دهن مایه
 تیغ که بر دهن مایه
 سایه بود که بر دهن مایه
 سایه بود که بر دهن مایه

ز لایک یک خوش ایجا چشم طبع
 کرد آن لیک انش غدا نمودار
 از بس تاج تخت زهره و لاله
 از وضع تاج تخت و زهره و لاله
 سالت کار و دیم بود در آل تاور
 اتم زبان هم خامه کرد دیم توان
 طبع کاج که هر روز برادر بود
 دست ضلالت و خیر برادر بود
 تازان که هر کند ز لیک برق بهر یک
 تازان که هر کند ز لیک برق بهر یک
 میشد که کجاست نال کسیر پیشان
 میشد که کجاست نال کسیر پیشان
 کشتی دیدیم جان دور سالان
 واد دیدیم روان دور سالان
 خوش را دیدیم که توان بیکند
 خوش را دیدیم که توان بیکند
 زنج کنگر سنج از هر طرف غلب
 زنج کنگر سنج از هر طرف غلب
 واد حیران تر خضر در درون
 واد حیران تر خضر در درون
 آسمان کردیم قبال تو بر شعل
 آسمان کردیم قبال تو بر شعل
 تازان که کینه سالان و دست کمال
 تازان که کینه سالان و دست کمال
 میشد منزل غزل لنگان و نو
 میشد منزل غزل لنگان و نو
 زرقان منزل دیدیم که اندر کوف
 زرقان منزل دیدیم که اندر کوف
 منزل ایجا سنا و لاله ام زبان
 منزل ایجا سنا و لاله ام زبان
 محفل مختار را بجا بهر یک
 محفل مختار را بجا بهر یک

کعبه کو تو کردیم قصد و تم بهر
 کعبه کو تو کردیم قصد و تم بهر
 فکر ایوان کردیم بودیم مقصد عظیم
 فکر ایوان کردیم بودیم مقصد عظیم
 هر دو ان بوقی تصدیق از بعد طریق
 هر دو ان بوقی تصدیق از بعد طریق
 باد خا خا و اما جاکو هر در غفل
 باد خا خا و اما جاکو هر در غفل
 و سناست بر افکر کو هر در غفل
 و سناست بر افکر کو هر در غفل
فمنع کعبه حج دلایت و درج شد
فمنع کعبه حج دلایت و درج شد
 چون خرد بر این بلند و اف
 چون خرد بر این بلند و اف
 انکسیم خشم جرج چکید
 انکسیم خشم جرج چکید
 کردن افراخت مهر و دیدید
 کردن افراخت مهر و دیدید
 درج یکین فکند شازده شش
 درج یکین فکند شازده شش
 زردیم نکته سوال افت
 زردیم نکته سوال افت
 کز فربه نواز و لاغر سوز
 کز فربه نواز و لاغر سوز
 کز پستی که جرم مفریه
 کز پستی که جرم مفریه
 چون از لاغریش خم نگرد
 چون از لاغریش خم نگرد
 گفت شکایتیم کمی ماند
 گفت شکایتیم کمی ماند

عالم انکه به فصل است
 انکه هستش ببارگاه حرم
 و هر مجسمه فرزند زهره کینر
 در نکای پوی راه قرب بر او
 غیر آن کوی عروج از خلد
 داد انهم بدوش خویش
 حکم میخیزد تا عطار در را
 کف صدقش ناید اینک بود
 از تو نور مناظر انظار
 که از ابداع ممکنات شد
 داد آریا سپید قبول
 ز اجناس تواریکی فرد
 و همین جام را گشاده کردار
 زنده و افکنده ز دست دولت
 بر قفا بر اصباسی
 چون بجز راسی بساق

مکراد

مکرور کرد از تو فرار
 که کلف روز او گرفت بهق
 بودیت خیمه نصیب از زرق
 به زینت دست ز نور صبح
 و ز بر او هر مه از مه تو
 پادشاه بنم که عمر بود
 تا شد این نظم از نور مدکور
 ترجمان زبان و حر آذر
 انکساید معارج فکرش
 ز نظم لای نظمش
 کرد در نظم او مرا مامور
 کفتم او ز کجی و من ز کج
 شاهد طبع او بر اوج کمال
 این بود رشک و دروغ و غل
 ناکزیرت بر طفل رضع
 تا شود سر و قد یساق

شب مکرورت از تو اباق
 و زلفی یافت چشم از برق
 که بود تو قاسم از زرق
 مارک روز راست تو بقاق
 کوشن چو خراست تازه جفا
 به شام تو خامه ام مشتاق
 در حضور یکانه آفاق
 ان صفوت خلیل اخلاق
 پای نظم بگردون ق
 عقد انجم کسیت نطق
 از ره رتبه ام از شفاق
 پیش شهر هر چه دم زندق
 زاده فکر من بر خدای
 این بود نیک زنج و غلق
 تا شود سر و قد یساق

زخم نازک پندمای حیر / جرب و شیرینج کلچما رقاق
 زاده طبع تیرتاس زد / کاه زایل مقام و کاه عواق
 غریبی بهره از مهر دینیت / بهر جود حق ز فکر بار دقاق
 کو بود پاره جگر فرزند / است برود در قش غلغشت
 گفت آری و دل از فرزند / کند که ز خشنود اطلاق
 سر نیا بر تنش کشید زخم / که خلاف آمدی در رسم و دق
 خانه حاکم که کرد بران / خاشی نام یکی الملاق
 کش که یادم ز لطف زند / طوی ناطقه ز شیطا
 استغاثت بدخ تو جسم / تابیا را ستم بدان اوراق
 زاده طبع من که غیر از تو / از کشتن نیست از زور صدق
 یاد ما شش و غصه می زاید / از سپهر مشبه ز راق
 دوست را غشیش شیرین کام / دشمن را ز غصه می مذاق
 شادمان بالقوه الاصال / این غمین بالعیسی الاشراف

قصیده منقبت جناب امام

سحر که ز جبینش از نورش درین / شد بر درگاهش ایام بهشت کا در علقه
 او که ز کونینش از نورش درین / شد بر درگاهش ایام بهشت کا در علقه

باز

یکسود در سحرش در کشتن / در حال قشصر من در کشتن
 در پیش او از قفا کردیم تا در جود جا / از چهره بیخوش از غنچه ناولک
 از در او کج و طوطا شده دل اندیشه / خوشید و تارک شب پیدامیان
 کف کف کف کف کف کف کف / یاد صفت صفت صفت صفت صفت
 یا جامه ضرورت است بر تن / افتاد یاد در ملک ملک ملک
 در شبی از جبینش از نورش / بر زار از سر سید در مغز زشتان
 در طایفه از نورش از نورش / مرد در مان از دماجم در کاه
 غم شرمایه در سر سید از نورش / در دست یو شرمایه در سر سید
 در کج غار به صفا صفا صفا / باد و دهنده دهنده دهنده
 مصطفی ناز عا طین نور چشم / عوشن بر ناز عا طین نور چشم
 اسرار و جبینش از نورش / صد رجوع الی او امکان کشتن
 الی عباد جبرین فلک شمع / محمد و حمید بر ایمان در دلقن
 ماه سپهر آسمان و باقی / شمع حرم اهل قایم حرم
 مقصود و بود در حق الطیف / و نمیشد حاکم از نورش در کشتن
 دار در نورش از نورش / جبرینش از نورش در کشتن

کویم چو کشت شمشیر از خون تو برود دیوار کربلا
افند که شویش بشویش

بند یارب اهل بیت اندر دین سیم

چشم شربط اهل نبرد زانجا آید بهار گلشن دین رازمانده
بشریای درخت تمیز خاکش بطای خورشید بنای ملک
کشته تا نوان حرم کردش بد چون دختران فتن بر آفرید
مانده غیر او کسی از یاد تو نمانده غیر تو تر از هر مان
آید بهر مغرور هر که میگردد می شریک بدیه خوار از غدار
بنماید و بر سر دارد که ما آقا در کشید ملک پسر را که با
نخلین مسکن ابدت نماند دل شاد در دست این خندان

آید بهر موی که انکار نماند

بند کویم چو کشت شمشیر از خون تو برود دیوار کربلا

منوچهر که کج جان ملت بی یار جهان ماند کسی را بی
مارا کشته یاد کند از بی مکر از آن بی نبود عترت بی
اینک کفن آل بی رنگ کز دینی که بود در کوه پخت بی

بارو

یار تو که اگر رعایت کنی کرد در حق اهل بیت خرم بی
این ظلم با جواب چگونه در شر بر کوفیان عام بود حجت بی
مارا ازین دست مضافات دادا کیر در خیم حکم حق و غیرت بی
حق بیرون فراموش چنین ننگ زشت انقدر از ره بی

گفت این حدیث را که نشود

بند کویم چو کشت شمشیر از خون تو برود دیوار کربلا

چون شکیانی کشت بیرون کرد ازین بی غیر برور زمین بار
پریمی آه که دستش بریده باد از دست دین و سر ازین کار
داع شهادت آیتام تازه کرد از تو جهان خوار زوال این کار
بطش چینی حکم باره پاره کشت پهلوی خمر چاک فضا کشت
اهم بر سر خاک حرم را با دوا هم ازین دست یلین کشت
ز خاک خون باقی کویم چو کشت عینی در راه سپهر کشت
کشت شمشیر با هر کس که کشت چشم ازین سرزمین کشت

کرد بدین نیره سر را که آقا

بند از سرم او نهفتی رخ زرد در سحر ششم

شد بر سرستان چو سهره تاجدار
افکند آسمان زمین تاج زرکار
افکار از سیمای غم شد بگودری
آقا قرا از شک شفق شرح کن
از خیمه زش سپید و خیمه زشت
چون از درون حیلان بر خاک شد
و این سخن خیمه تاج دار و چرخ
پیر که فاطمه اش شسته بود تا
نکرده غیرند کران و دست او که
ان ناتوان کمال جهانده یاد
رخسار چون خفاصان آفتاب
کشید به چهار به چهار سوار
آن یک شکست خوار بر پیش بر سر
وین یک شسته کردیم پیش بر سر
کردند رو بگوشتی ز خیمه
و بیخ خیمه بودند از آه شان سیا

بند هفتم

چون ریش آن مهر که برافشا
کره ان افکار شورش روز خرافا
عضای جرح منتظم از یکدگر گنجینه
افوار خاک متصل از هم جدا
تایان نیزه رفت سر سرور از پیش
جهاز با برده کین از خفا
از نداد حادثه دیدند طرف
سر و سر در آمد و نخی ز بافتا
مانده به طرف کراش هم حشر
در جگر شسته خود تا کی فت
ناله کجا پرد که حجله بسوز
بر پاره تن ع مر قضا

بند هفتم

بجو کشید ناله از خرخان
کواکشین مکنید کردون خدا
پس کرد و نیزه از اکل کشیده

بند نالان بکر کیفیت بین یا محمد هفتم

این ز قوس نیزه اعدا حسین
وین مانده بر زمین تن نه حسین
اینجا هو حرم کتن باره باره
در کشیده دم صحرای حسین
اینجا پر کشد و مرغ همایون بوفل
کش پر نیزه بر سر عین حسین
اینجا سر بریده از تنم زال و کار
کر نماید برده مانم بجای حسین
اینجا مهر خف که برور شک لب
کو که سینه عقد ترا حسین
اینجا لاله کون عی که در فلک
محو بود ساخته زهر حسین

اندک جگر دال نهر از شکوه با برول

بند کی که شود و دید سو مرتد بول نهم

که با نوبت پیا حال با باین
مارا بعد از ر بلاست با باین
در نظاره عده محشر چانه
بگذر با و شور قیامت با باین
نیکو حال زار جوانان شاهی
مردان شهید و زان در این
ان کشش ز دم روح الا بر کش
خند از نسیم بادیه کر با باین

الحنفی جو دادرش غم دل بادرش

کای جان پاک تو مرا جان بدین
از تیغ ظلمت که تو زنده مرا بدین
عین چهره است این رخ میر کبود
بر کشه کان الی سیر کفن بدین
شیر خدا کجای شکر که در کعبه
ز کین بخون یوسف مرهم بدین
خند که نسیم حاد کلز زلال
خون منزه من زین و دم بدین
ال زیا و کام رو داد و دل بدین
شورش نام باز و سیل این بدین
غدا ن ز تیغ ظلمت که جان بدین
کف ز می که تو حال بدین

چون پیکان از نزدیک برسد
در شهر کو فغانان نو کشته

سند و انکه ز کوفه بر د بخوارش بشان دوازدهم

چون تازه مصیبت از درود آمد
از سرش دم خوار جان خیر عالم
نا کرده فرق آل نر از سر کمان
افزاده هر شرم در اندیشه عالم
دادنشان به پیرده کاین میزد
کردم طمع با جور کین به اعلا
کفایت طبع کین سر را وطن شمر
کفایت بخت کین میانه خورم
کردند بر نرید چرخ سر سران
بر دوش آن سرب لار دهر را
گفتا که مجلسیان زمر از نرید
میز دهنده بویک از نرید

کفر چنین لاف مسلمانی بریزد
تنگش ز تو بود و نه از آن

بنده سیزدهم

ترسم که بر سرش از رخ ماه شود
دامان حجت از کف مردم رانند
ترسم که در شفا عیشت از این گنا
حاشی بر شربت بسیار شود
ترسم که از جفا تو انداختی
در موض شکیات اهل جفا شود
آه از دگر سر و دست شکان
سرگرم سکه بهر از رخ جدا شود
فریاد از آن زمان که بیدار گشتی
هنگام داد خواهر خیر اله شود
باشد که زده او در محشر امید خو
چون داد خواه شافع روز جزا شود
مشکله که تر شود بی از جز مشغول
که شفع تشنگ لب که بلا شود
که باشد این کرم نموده که در اثر

بنده چهارماداد اهل بیت هر که در محشر

یار بنابر عالم از این پس خراب
افلاک در کف زمین شتاب
تا در داد خواهر الهی شود
از چشم شمع مرقع این نجیب
آلوده شد جهان بهر از لولیت
دامان خاک شد ز طوفان آید
بر کام اهل یکشده یک زمان
در عهد جرج چشم که اگر نجیب

در

ز نشسته شمشید که کوثر رول
هر جا که چشم است به عالم سر آید
از نو که بر تافت سر آید
در غده کوف نهان آید
انکه دل بکسرت آلی بر وقت
مرغ دلش بر آتش کرب آید
در وقت صبا جرج بایند
جاریش به علم تو آید
کامینت بیروی طاعتی
دار در اهریت مهی شفاعتی

قصه و معنی غریب غنی بایم و سر ارضا

طول این باد و این کرم نموده
کسبیده جهان باین باطل
و اد این دوران و اد این
بیت نخل طوره نخل طوره
آسمان آن و خورشید که در
بر نو خورشید افق در بزم
موقوف نیاید سالش با هم
را که چون روز روشن اندیش
کو که پس از آن کشور که عیسی شود
عمر بی هشتادین که باید از خاک
که در آن درد درمان زنجیر
طین آدم که بر دیش سر از خاک
که از نخل خاک طوره زان آید
در شرف کس در بزم ششم
از شرف رسیدن که ترس با بود
باد بود که شمس که چلازم سپهر
عقد کف ناکیر که بر ارض شود

ناک در ملک قایل و دل در پیش جا
 بود و غرضش بر زمین تابد بود
 چون که نشو قبول از خادمان او
 ماند سرگردان بگرد خاک در پیش
 که غبار افتد از جوی که در او
 بر کف نادر که در باغ حیان دارد
 تازان هیچ کس بیان زو که گشتند
 میزبانیش در یکدگر غلمان و دور
 متوکلان که پیران صبح بگردیدند
 یکدیگر در گمراهی او مشغول ز بود
 ابراهیم که شرف تاجدار است اینجا
 ابراطوق تو میر شهباز را ز آنکه
 نیاز بعد صدمت جابریت حکم
 عاقل از ظلمت سر پاید در آتور
 خوش آمداده بر تیر از تو عرض
 روز بخانیست و از غیب از خند
 بقبول تو مباد که در خلل
 بر ضار تو سر عرقا باید نمود
 قسم جاسد خوان پدید بود
 خط خفاش از تور و بهر کس از تو
 که بدندان گیرد گشت تو خدایت
 کافر خورشید است شطیم امور
 در زمین گاندان خار غلاف
 در زمان برفق بر خاک او بارش
 کرمان مانع از تو میگرد شکار
 شیر نقش پرده رویه باز که غوغا
 هیچ نشان سلیمانیت نمو گشت
 خاتم ملک کف بر برد اهریزد
 صرصر قد و تدنکر که خجاک
 رفت از کاخ و دشتش گردید از غوغا

بیدار

مشهد بود تو که یک طایف خجاک
 طعن بود و داناتش لغو در گذر
 بر مهر ما بر این تو که گشت
 مهر در بطاسین ماه در خورشید
 لطف و قدرت بود حکام هر دو کین
 فیض القاسم سیاح و خواص فیض
 منحصرا تو و بدش ان سر دی
 شد از آن میر محمد که از آن کج بود
 از پادشاه هر دو کین تو که کوی بود
 چرخ اینک اندازد مرده کار از قوی
 سبکباز انداز عتاب تو که از غوغا
 چرخ صاعده از صف و در غوغا
 که شایسته خورشید بود چرخ غوغا
 شمعون از انقلاب گشت غوغا
 تو هم مایل بودی که از چور
 خنک بر خور خاندن بر تو غوغا
 خورشید یک بر زمین در کعبه یک
 کوه کعبه یک بر سر دشت زبال طر
 مان جابر این جهان حضرت که در
 خورشید از کوه خورشید غوغا
 غوغا و دودل خود را بر این صدر غوغا
 کبریا ز کوه که است تا غوغا
 یا و از آنیک و سبها هر دو
 قطع کوه با هزار امید و از راه
 با طوفان و غوغا که دوازده
 با غار در کعبه تو سید و از راه
 منور بر این دشت بر این غوغا
 عاصیا بر این غوغا از غوغا
 کوه بر سر آرزو و غوغا
 که بر این غوغا از غوغا

از تو زلفش خاکی از تو دانه
فانم از کسوت طاعت بر تو ز غبار
که تو جوهرم کنی آرام بدرگاه کرد
و از بر آن منده که در خواست من
عز تو جویدم تا ز تافت نفس
چشم خون از دم جو طوفان
کرده ام در ملک تو جان کس
و از بر آن که نیست جان نایز خود
حور بان قاضی الطوفان
برند ام از شکست مهر خوانم
خاک باشد در سکون دیار دار
تا با طبعش تا تجربه نال
تازه با معرجه احباب از بار
تیر ما در شربت ابدایت از کمال
فمنقش شمس الشمس فی سطرالافاق
چون بخت عاج خرمای خلیف
افشاده ز کینه او ز کمال شمس
شد نیکون ز کس که خوش
دامد بر دم این شهر شمس
آرا ز کینه ز تیغ زرقان با
اندیشید بدید بر کمان لب
جوی صبح لب لبس از هم
رخساره چین بر که دیو شمس
هر صبح کرده باز زینک الیخ
شعله در حلقه خاور و شمس
کفتم بعل که چکش اینج و کس
پردن ز بده هر خبر اینج و کس
کفتابر از آنکه نهد هر صبح
بر در کمر که یافد از شمس شمس
آرامگاه

آرامگاه سرورین مشهور رضا
کامی کند قمر ملایک نیکو کس
مولای شستین که زمین حرم او
بر چرخ هفتین فلک سایه خاک طوس
کردند آسمان که از رایت طلال
تانه خمران که از رایت طوکوس
که در دماغ او مینافد عطر راه
از خاک که تو نسیان که عطر طوس
که نفس قدسی تو نبود مدعا
ایمان نیافشد پیر از نقوش
بر قد چاکران تو کو بریده شد
فلک ک که بود این از در کس
ایکذبت بدر که در آبرستان
اینج که بر سر کس آن بند کس
روز خاک تا بدید چرخ روی شمس
ایکام آیین که تا بدید چرخ روی شمس
دور دلاوران همه را کوه زری
چهره بادران همه را کوه زری
افشاده ز کس که بر کمال شمس
نقد ز کس که بر کمال شمس
پران عقاب تیر زنده بجه جود
ز کس که بر کمال شمس
آوده زین خاک تا بر شمس آورد
یاد از شمس در شمس و از شمس شمس
ایکام قیامت و غوغا سر شمس
خیزد جانی جو تو بر صدر شمس
رین در ناد حیات از هم اگر عذ
بر کشد ز شمس از خاک شمس
نقدان و خود هم بر تیر و تیغ تو
چون شمس یک بود منور شمس

سر داد بر سر مرض احم سر خیم
نمود بنی قطع علاج شفا قوس
شما مکنم قفر از بند لست
است از ترا نو در اگر افتخار طوس
دانا را طوس در ک اولاد است بین
استاد کنی در فرزند فیلهوس
رو من و خبارت تو
هر دم فکر کن در آرم یکا عوس
عز بود که در آن خاک است
کارم بود تا نفد دم بود عوس
برستان خویشم را که خوشیست
کو جابر لم یلاسن بود لقمه عوس
ریند همیشه فلک از سر سجد خوش
که شمس در آواغ که زهر در کوس
بنام موافق تو پیر از شهدار نمود
کام مخالف تو پیر از هزار کوس

فهمده پنجمین کشف از اینم در حین حال و حال او بحسن

در سحرگاه کاشان شفق بود
رنگ خدایا ز دیده محمود
اشک بر دیم روان شوق مالو
آه بجز خم روان بعد است محمود
شک طرکون واه شوق نام
غیرت باغ خلیل و آتش غم بود
نامر کف قصه در آمد از
زیر غبارش غبار کعبه مقصود
قاصد خسرویدت نام شیرین
مخ سلیمان یلب ترانه داد
نامر بر جبر از کواکب نشان
نامر در جبر از لاله مقصود

و اینم

در نظر اینم سره روز که شب
خون دل از لب نذر مرده بود
بهرین یوسف و دیده لعل بود
لیکت بر اینم که نمتش بود
نامر یک لیکن از دو خواجهم
نامر یک لیکن از دو صاحب بود
و آن دو تانده مهر و مهر یک
زاد بخت سجد طالع مسود
مقصر حاج ابو حسن که زلفش
بر کف باد صباست مجره عود
قد و در آن حسین خان که زلف
نارک خورشید تاج زلف بود
کشت کلاه زلف و خرقه کلاه
کشت چشیم بر سر سجده بن بود
بهر جوانش خاموشی طبعم
خوار کند در نامر فال اندود
فرغ بر سر چون شمر غریبان
غیر صبا هیچ یک از سجد بود
نیز از خواب سر کشیدم و غم
باد سحر کاه هر آن دلم بود
صنک از ای نسیم صبا
خیزد از فلک صبح پره سجد بود
رو سوی کاشان و هر که کعبه
خاک در بر از سجده ناصر بود
سجد بر نجا اگر چه نیت سجد
سجد یک سجد از بر از سجد بود
حاجه بر د خول و چو خفت
خادم ایوان ببار سجد بود
عوضه ازین باد و دود ابرار
کارشما بزراده نام جهان بود

هر شیار اگر این گمان که شیراز
 دل تماش و رنج فرستم آسود
 نخل به اینج قسم بهم محبت
 در شمار افتد قبول معبود
 غمزه هر جا بود غمین بودار
 کن چشم پوشش و لیکه ای شود
 دل شده را که در چشمت نشیند
 غمزه را که رسد چه سود چشمت
 دوست به یاد آخرت توان داد
 صحت و صیقل نبرد اتم معبود
 محبت آن دو نور و دیده
 آید چشم مرا سخن دل الو
 جان و تنم را بهم زور و جدا
 وقت و دواعی اندک تو بهر
 عمر که در حرکت نکند نفع
 جان که در جنان جدا بودند
 میگرد در زمین آن چنان کند
 روز جدایت باقی است بهر
 رنج بهر رخت غم دوری
 شربت کافور و طبعت مبرور
 صبر کنم کند علاج غم آخر
 داد جو محسوم جان چو در
 شکر کنم که کرد نصیب
 و صد شمار که بود غایت
 سر کنم آنکه بان دور تر نفل
 قصه ی شرمی دو ابله مردود
 فایده که کار کا جیل را
 این شده فارلباس این بود
 قابل گفتار نیست کرده بیان
 قصه ی تفصیل لیکه ی شرمین بود
 ملایک

کا بنابر خراب قسم گمان
 مرند گمان دود کافور
 خسرو عادل که بد خبر عیت را
 سان ملازم ندید و جمع میفرود
 ختم سخن را ازین غزل که سرودم
 لب و اوراق ساز کند رود
 رو تو مار افروغ وادی امین
 پیر تو مار دلیل کعبه مقصود
 دامن بدست تو و امید رایی
 رخم ترشست تو توقع بهبود
 چند بود چشم انتظار صبحی
 باز بهر شبنم بوند که لغت بود
 باد بود تا الم تحیر زبان را
 باد بود تا شطافید بود
 هر که شمارت عدوت بدل انگین
 هر که شمارت دوست بدل شود
فصل در بیان سوره ازل و سوره کهک
 باز اعلیم جهان خسرو آزار گرفت
 دست کل تنه تله دل کف خاگر
 قطره را از صفای صفت صفت
 چهره دلاله دل از لبر خاگر
 از چرخه دمان غنچه خاگر
 از چرخه دمان خاگر
 خاگر خاگر از کله بر زربود
 کوه چو اگر از طبع عطا گرفت
 خاک از پور سخن را نیمه خیرت
 بلع از پور کوه کوه گرفت
 شیخ از مدر در کوه خرابات گرفت
 زاهد از هو موداه در خاگر گرفت

شکی که خود دست در این فعل چرا
 جیب میل خبر خبر صبا که گاه
 غنچه گشت زده قهره بر لب بخت
 لرزه بر قامت پدید از فتنه
 صاحب چرخ و نیکین فتنه گشت
 بغلک کشش تا که افلاک شگفت
 مرکز دایره جو که آواره اد
 آنکه بالید بخود ابر غایت دزدی
 ایوان بخت خدیو که ز خلق خوش
 توان ابر کرامت که ز رخ کو
 زین تا که هر نو مسلم آید حجت
 صل را بظلمت افکند که لا یحیی
 نرد او ز ملک هر از تو بالیده
 ملک دایره نرد او تو چون نبرد
 روح خضر تو که لید خاتمیت
 کام از بوشه شربت نو خار گشت

افیه طام

زحل و طام هم ششم تعبیر گفتم
 عقل کفر از شرف پایش شاه جهان
 ملک و شرف تو ایران و بر خراج
 کوشش کنی بفرزای بروی
 وقت نیست که گویند تو اول جهان
 کنه بر یکایک خیر تو می رسد
 جو به اندوه تو از وادای خوارم
 هر کجاست شدش حد و نه در کبر
 نصرت بجای که تو بر این عالم
 هر کجا طایر بر تو به پرواز آمد
 بیک تیغ که تو تم اعدا حجت
 طمع از بیکران تو صمد کوشش یا
 لقب تو آن قافله ارواح
 تیغ تو زود غا صفت آل انبو
 خرد و اقامت حجت به جهان بلند
 کشش تو آن در کعبه کفار گشت

هند بر این نیک نایب بار گشت
 برتر از نصف افق اختر سبار گشت
 دحل او مشرف تو به شرف گشت
 کوه کوه آواره تو جمله اقطار گشت
 که جهان را همه از تیغ شر بار گشت
 ملک را یکی تا که تو بخوار گشت
 باج دربان تو از سر و بلغا گشت
 بر سرش به همان کند و کار گشت
 فتح بجای که تو پرده خست گشت
 نام فتح ظفر در بر و منتها گشت
 تا که حج تو ترک ز سرش گشت
 خانه در کل این عالم لایب بار گشت
 کیت تیغ تو این قافله عمار گشت
 از تو روز صمد به جفا گشت
 کشش تو آن در کعبه کفار گشت

تو ایستیم نیکو کرد زین خیمه خیمه
 کردان نیکو کرد زین خیمه خیمه
 اگر رسم کشتن که با تو وطن
 بود از تربیت دولت محرمه
 که کبیر است که خیمه ایران بکشد
 لغزش است که خیمه ایران بکشد
 ناکوید که نشی و نیکو بچکان
 سر عادی که نیکوید که بر خاک کوفت
مصرخه دوست عهد داور مصر حاجی لطفی یکم
 کمان چرخ که بر شمشیر خطا کند
 بروی هیچ کس از خیمه خیمه
 بر خیمه هیچ کس از لطف خیمه
 مباد دل اعلیٰ قدم لغزش
 ز دست او بر خود چو ز خیمه
 مرا همه نخواهد که نشن نام کام
 چنانکه دایم کام کی روا نمکند

کوشم نیکو شد چرخ مهربان نرس
 مرا چه میزان مر کچن امان
 گذشت نیکو نشستم نیکو نشستم
 به خیمه و بیم صبر بود با بستی
 سپهر مرتبه آرد که قد خویش سپهر
 لغز و ناله به بر شوختن عالمیش
 بهر عیوه نیارد فریقین او را
 نشود بخت فادون که کشف نشود
 چو ماه مهر تابان ز آفت نقص
 زهر که از نظر را بدیده تحقیق
 رویش نورانی ز خیمه در کف تو
 که بود در خیمه کف کلیم چرا
 بر شوختن فایده یزد که اسکند
 اگر نیکو کرد تو بر چرخ تو زد
 بکوه سرو قد خویش نیاورد
 کوشم نیکو شد چرخ مهربان نرس
 مرا چه میزان مر کچن امان
 گذشت نیکو نشستم نیکو نشستم
 به خیمه و بیم صبر بود با بستی
 سپهر مرتبه آرد که قد خویش سپهر
 لغز و ناله به بر شوختن عالمیش
 بهر عیوه نیارد فریقین او را
 نشود بخت فادون که کشف نشود
 چو ماه مهر تابان ز آفت نقص
 زهر که از نظر را بدیده تحقیق
 رویش نورانی ز خیمه در کف تو
 که بود در خیمه کف کلیم چرا
 بر شوختن فایده یزد که اسکند
 اگر نیکو کرد تو بر چرخ تو زد
 بکوه سرو قد خویش نیاورد

چند که بر لب تو ماند از برش
بر لب کف لیک در سخی کند
که این که بر لب تو نشسته
بجز تاستان بد به خط نکند
بود زمانه تو خرم و چرا بود
که سپهر تو از شجره نکند
چه دور که با یکدیگر طی و انجا
ظهور چون تو را زنده خفا نکند
بود لطف خدا که چه رتبه تو
خدا هر که این رتبه را خط نکند
دید که تو را و چون کسی زکی
که امتیاز را هم نظم و نثر نکند
کجاست بعد از این که شکر دارد
چند نظامی تا جرات ادا نکند
و لطف تو امیدوار کردیم
و کرد این که انتقاد هم خط نکند
خوف بمان بفرست و جمل نشود
روان بصر که خط خط نکند
خدا بماند که نماند تا فراق
م فراق تو رخ پشتر خدا نکند
که نماند که تا ز محنت حرامان
چون دیده تن خسته ام شام نکند
دی نباشد تا شمع جدای تو
که مبدن من از یکد که خدا نکند
بخاک پرتو که با جگر گشته تنم
چنانکه فرق کس از نفس نکند
سمو همچو تو ام با تن ضعیف آنها
که که آتش سوزنده باک نکند
ز در او به بین از فغان کند
دل سیر که کاروان در نکند

چون ز

ضمیرت نانی الفی من آ که
بنام خدا کند عرض حال نکند
رسد وقت دعا که عاقل کشید
سزد که خبر بد عاقبت مدعا نکند
همیشه تا که کام کجای نکند
بیر کام محبت ترا روا نکند
دام تا که کند در دعا کوشش
بجز عدد و ترا بجز از دعا نکند
نخواهد آنکه ترا کاروان بنا کامی
بیرد و کیش تو در دعا نکند

خدا خرد ملک سخور از یکدیگر

و شمس که میسازد شبهای دگر
چشم به طاعت و نیز و بسو بر
پشت یکدیگر که نوچه شکم بر زلال
و یونک از ناوک اسم بجز بر
مشین خیار یک خشنده کوکب
چون ما سبایا بر کعبه کبر
با اهری من سلسلای کبر الین
او خنده از گردن و افکند بر بر
روشن شب طافک از شمل انجم
نکته شب نور و آسم بشو بر
کفم را ترک زلفت داه شمشاد
نمود شب را رنج صبحی با نبر بر
من خود بد عادت بر او زده
رزد دست مبارک قدم حلقه بر
برد دست نامر چو شام بر دین
اکنده شک طر و خبر تر بر
کفم که مگر گشت یوسف کفان
لم که در کرد و باین تر به بر

یاسایه بویانه مایه در افکند
کز دست سلیح بودش تاج بر
یامع سلیح که تهاش زین
آمد رسا بامه طبعش بر
یاراه خال خن افتاد زین
کایه همه نافه تر تا بیکر بر
یاد ز کج در چمن خلد فداست
از جو حوران یکف با دست
یا یک شه آورده ز شک و ضحاک
پنهان خیر آمدن بشک بر
یا آمد به پلوشال مرغ بوز
کشته در این دشت با طهارت
یا صد پرویز که برشته زار
خوش کرده دمی بکرم با بکدر
یا کرده ز نام من به نامش
کاک کمرش ان یکف خن بر
سروچین سرور از کج باریت
زنج قلمش باغ مهر البقر
آن کل که طور سخنش بیان
نور که بود در بر موسی شجر
نقش قلمش با صره داده بکرم
صفتش سامه جشید بکرم
نانه کفر قلمش ختمش
دست که فزاد ز خطان بطور
آوده دل که زان نمانی
چون زای جرت دل صبر بر
صدای فزون خواند ز تو کجا
هر بار و نه خشم آمد بطور
ز آوردن بر این یوسف پدر
ز انداختن مهر یار و چه بین
ز آوردن بر این یوسف پدر

ناله

ناله کی درج که در زان درج
پند که درج نیست پدر را بر
چون خسر کاوه سلیح
چون ساغوشید وضع پدر
نوک قلمش شک با خورشته
کاوه زیر اندر و شکش بر
در دل این بود مرا فکره اود
کافاده کلام یکش فکر
چیدم به آرایش این که گنیم
هر جا که شتم کلامه به بر
از تربیت پر تو مهر تو بمن
از مهر دشتان بدخا بکرم
بودم ز تو که در زبون سپیدم
شده راه نرو لطیف بطور
از صدق حدیث تو که گنیم
ان که سر کوی کند رو بفر
ان که شکر سپهرت اگر من
گاه از سر کوی تو هم با بکرم
سوکند بجای در تو خرد تو
هر که ز تو با ز خویش پدر
از کرم زین سپهر راه گنیم
خضم همه کراهه ناید بکرم
نومید چنان که بر شک را گنیم
کس که کند زینت بکرم
دور فلک زان رفته ام افکند
کشت و قضا به یار و خرد
پای خیار بهر سو کند تو
چون برده زان چه بکرم
کاهم بر کوی تو آورده گشت
پروین که خون همه بکرم

از کوه تو الله کرد زنده بزم جان است بهم اندر و خاطر خطیر
چون بیل در دام و دام و دام چون ماهر در شستم و شستم بزم
کردم شستم بر تو شستم شستم از کوه کند جلوه معانی بصورت
از کوه از کوه شستم شستم شستم شستم شستم شستم شستم
تا به زبون فکند طوق بگرد تا به خرج از کوه بند تاج بزم
بر گردن صم بود طوق از آن و اکلیل خلیل تو مرغ بزم

فصل در سر زان و نور و دوران از کوه

چون کرد بر این بلند طام بر جای سوم جلوه قائم
داد اکیم نیم کفیتی ز دبانگ کسی که لاشم قم
پیدا شدم ز خواب رفم بیرون زوفاق شد رفم
افتاد رسم به سوی باغی آسوده ز قبل و قال مردم
دیدم نرمی پر از ریاحین گل حسته بهم کنان تقدّم
بکشاده زبان بطن بوسن یا تر کس مست در تکلم
لبسته قمار از شکایت خواهم شمس غدا دل از نظم
آید از یوان صاحبم بیکشت آهم زهفت طام

از کوه

آذر که صبر خامه او اموجه زهره را تر رفم
ما زان آب ام بان جان کش اباباب اقصاء از ام
در کوه تریم از کوه است دل از سر بادو تکلم
ای انگر برست معلم عقل زانو زنده از به تعلیم
نظم تو کسب عقد بدین دست تو برخت آب قلم
خوشید که منع حیات است بر خاک دست کند نیم
در مطبخ تو رخ طوبی رضوان آرد بدوش منم
باری تو بر فروغ خوشید باشد لب صبح در ششم
بوزر کند جرخ باکت بهرام امین بود ز کزوم
در اوج معالی تو شست مال و بر طایر تو هم
گیران تو کاسمان نور آ بر تارک اختران زندم
ای سبتو غمین و با تو نشان اهل کاشان امان قسم
افکند جد مرا بکسرت از انجمن تو چشم انجمن
تو با به دل خورم که رفتم از خلد برین نخورده کدم
رفتم به انوری در این بحر نادان مغرور در طلاطم

از نیروی بیخ تو نکردم اندیشه خود از زبان مردم
خود جای ملاست آری ان کو فکند بخود بر حتم

فتح جناب افریکری

چو این مرغ که دارد زبان در گوی
که میسر این کاه غمنازین
هر که از سر و اسازدش در سخن
که هر از غش باشد پیش ما در سخن
چو ز غمان با گوید طوطی سرنگین
لا غش تخم غم میان دلبران
خود نیار که ز دل بر زبان
پایه زرد از فاخته ریخت
چون خالان که پیش از سخن
که گویند ز خیمه دم پندارن
بند از فراک مرد و رسته زدن
که بعد متصل شد و در سخن
طوطی صراحت و قمر فغان

الحمد لله

هست باشد زبان اهلان از مقام
 هست باشد بست همچنان از نوطن
 خفته و در کس کردن ضحاک
 کلبه دماغ و زانغ و جلد و اردوغنا
 پنهان که این اردو طاق
 ایشان و فتنه گیر در کفر
 غصه عصر آخر و ملک سخن
 سحر در انور و ز فرجی
 رشت جان و در نظم ثمن
 ماه کنعان و بهاد کلاف
 ز تو بر صغی این لاله است انال
 غمگشت تو در چشم صحاب
 خور و الدیت تو بش ارباط
 درت موسر اعصاب و کینه قار و کینه
 شاید ز رنگ غمگشت که کینه
 خبر افسان خطی که سر از خط
 بام کردن از کینه و طایفه کینه
 زنده از شرم دم کس کینه
 عبرت خاک ادریس که کینه
 اگر بر بزر جلال از تو خدا و کمال
 سبزه ابره بود از خوان قیامت غم
 پاینده ملک سیرت که از کمال
 و افسانه ارقیت از غم و کمال
 اگر بکنید و کمال کینه

هست باشد زبان اهلان از مقام
 هست باشد بست همچنان از نوطن
 خفته و در کس کردن ضحاک
 کلبه دماغ و زانغ و جلد و اردوغنا
 پنهان که این اردو طاق
 ایشان و فتنه گیر در کفر
 غصه عصر آخر و ملک سخن
 سحر در انور و ز فرجی
 رشت جان و در نظم ثمن
 ماه کنعان و بهاد کلاف
 ز تو بر صغی این لاله است انال
 غمگشت تو در چشم صحاب
 خور و الدیت تو بش ارباط
 درت موسر اعصاب و کینه قار و کینه
 شاید ز رنگ غمگشت که کینه
 خبر افسان خطی که سر از خط
 بام کردن از کینه و طایفه کینه
 زنده از شرم دم کس کینه
 عبرت خاک ادریس که کینه
 اگر بر بزر جلال از تو خدا و کمال
 سبزه ابره بود از خوان قیامت غم
 پاینده ملک سیرت که از کمال
 و افسانه ارقیت از غم و کمال
 اگر بکنید و کمال کینه

پایوده ام سرشود و مرز توین تا هر کسی بود صحبت کران
نکته ده ام بر هیچ شهر بار تنهاده ام قدم بر هیچ مرزبان
پیشده ام غزل مرادتم در بسته بهر قاع مرزبان
ف مدح مرکز صارت کمال عزیز مصر کما ری و جلال مرز افغان
ای کشته عیان ز یک کر پا در نو و در راه کغان
سر کشته مرز تو خضر وادی لب تشنه مرز تو آب جوان
پنجم تر شرافت و می اندام تر لطافت جان
باز خم تو البستام مرهم باز تو السداد در مان
مقبول ترا کشت کعبه مردود ترا بهشت زندان
تو که مره ام به یاد لعلات هر لحظه کشته برشته مر جان
هر خون که بر نیت کشت چشم منش فاده تاوان
دامن کبر در کس قصاص من کشته دیار پاک دامان
پنهان بدل تو ظلمت کفر پیدار رخ تو نور ایمان
پوسته از ان بجای زشت روی و دل کافر و مسلمان
کردم هدف صد تیر تو دل دلف و بجای مانده سیکان

الکون

الکون که گرفت خاک گلشن بوی کمر و کعبت ضمیران
چون قد تو سر کشیده شمشاد چون خط تو بر میده ریگان
تا چند کرانه طوف و صحرا تا چند بجانه راه بوستان
در پرده محان که خاک برده برداشت ز رازهای پنهان
هر لحظه بید عارض تو کمر حجب در و سن کر پاان
ابر یقین حساب شد کمر پا ش جادو شب سال رفت میدان
کسته نهفته جود و دیا آراست چنین لب طالوان
بگرفت تو اندزو خاموش نو کرد قبا درخت عریان
کنوز زمین کشوده مخزن عطار صبا کش ده دکان
بنمود حدائق اش طور بر بود شقایق آب مر جان
کمر زار ز عکس لاله گل شک عدل آمد و پنهان
ناید چله و کوشش بر لب شد طبل ز غوغا خوش از افغان
برشخ بوصف عارض کل بخت و زبان هزارستان
چون میل خامه صبا می در منقبت وزیر ایران
از فیض دم بهار کوی صحن چمن و فضای ستیان

چون تخیل میرزا شفیق است / مشون بسجی و در سخندان
 دستور چین مشیر اعظم / پشت ملک و پناه ایمان
 فارغ زبان ادب کیستی / اوده ذریع و بزر خفندان
 ادر چه شرف تخیل منصب / باک و کورنگ و سندان
 انصاف مدیه نقد مریم / بگذر از ادب ز بوعمران
 از نوع بشر تو سر قرار است / چون نوع بشر خشن جوان
 چون پایشی از تو ادر است / چون ربه یوسف است ز انون
 در عهد تو کرکشته را می / در درد تو درد گشته در بان
 شاه نو این که کوشن چرخ / داغ نو نهاده است بران
 از غمت ستاره بر تر خیزد / بر بام توره جو یافت کوان
 سنجید پای تو خواهد / کردون که کلف گرفته میزان
 چنانکه طایفه عدلیت / خارج نکرد از حد امکان
 غیب ز عقل کانی منکمل / بیزدی مدح نیت تان
 از خون مدح تو نوشتم / پنی دوست بروق بدینان
 باغ قبول نیت عقدی / بر پایه فرق حور و غلمان

از در پای

ورنه در پای کوشن من / خندان تودره خندان
 از کرب ابر تا تبسم / کیر دل غنچه گلستان
 خشم تو بود ز غصه غم کین / یار تو بود ز غمش خندان
فدح جانیمس مان دفاطو ان اسید هم غلیم
 یارم از در درآمد از نیاری / این نوا ابرت یار بیدار
 واده خورشید از کف نیل / بدل شای از دل انزار
 بر خلاف گذشته کفشی عذر / مریبش برستم کار
 برغم غم نامی کوشه چشم / خنده کچ لب لبم خوار
 دلب او زباده غنچه / و درخ او ز غازه گلزار
 در کج از دوزخ او پیدا / دل که غم ابرت بود خوار
 قصه میکرد و ساغر در کشید / تا بمستی کشید اشبار
 فرضی جستم و بدل لغتم / کای زبایان کردید هزار
 در کجا روز میرسد نیت / یک شب بروزمی آری
 گفت کاهر اگر برون نکشد / طره این مراد طاری
 جادو دارم بکفر نه که بود / چون خلک در بند مقدار

حضرت با تفان خاک درفش میدید زنگ رنگ تار
 رغبت بر دلش ظاهر راز و جی است بر لبش جاری
 که بر سنجید علم او با کوه خود بود که هر اسکی باری
 که طوف حیرم ادا آمد لقب تابان بهیاری
 ای جهان سخن مستحق که چه ضوئ شد جهان دار
 سر کنون گشت رایت فصیح باد و تو در جهان آری
 داد مولود مصطفی بحرم غزل است اکنون ساری
 بتو آوردی خود ایمان من گزینی معجزی عیان دار
 مصحف پاک یاد داری که بچند تو حضرت بار
 معجزه خاتم ترا حاسد کرد بدین شوق ستاری
 که شپش کجا کرد آن کو نظرش کلام اگر دار
 بحر عمان چو طبع تو نبود در دشتانی و کبر باری
 اردو بختند در کو هر یک این پستانه ان به شوری
 بر لب طالع با میدی که تو که سنی بدت از
 قرض با و سبیکه خورشید در هر میکشند و نیاری

دل ریز

دل ریزت نبرد شاه دهر با همه دلبری و مکاری
 بود هر جا زخم دل ویران دست لطف تو کرد همکار
 که معارض نشستی افلاطون با تو میدید زرد چناری
 گرفتاری اسطوت از پی می نیاسود در از طلیکاری
 اگر کشاید رنوق مقدم تو تن میسید دهد به بیماری
 ناتوانی تو ناتوانان را چاره میبایدت با چاری
 چون دهد دل ترا که بدست بد دل خسته دست بخداری
 که بایز تو لاف زنند مشتی از سفولگان مبارک
 جلوه کرد در حل مجادی چند لیکن از حله هنر عاری
 خود پرستان با نده از شند اگر از شوه پرستاری
 در جلال با سح نه پذیرد خرد جلال شان به پطاری
 دایم آینه دلم در زنگ از خرام سپهر زنگاری
 بارگای جگر فرو ریزد دامنم را که بیفتاری
 شاید از جوهر لطیف هوا از قفاه من کند ناری
 زنت علم به نظم خاقانی زنگاهم به بحر محناری

بیل خامه فراموش کرد
 هر چه از دلدل ترا کفتم
 توی ایناسم درین مایم
 هر دو را هم ازین غم باید
 بستی که چندم از موزون
 عیبی از وی چو بگری باید
 عرض و بشو و حضرت تو
 پیش لقمان و در حور حلت
 ناکسرت بود در آزادی
 استان ترا بود غمت
 در مدح حضرت عطار *قطعه فیضیه میرزا باغم*
 در بدایه کتب منجم غرض
 فسرده ای را هر دو کردید
 ملک باشد بر شین کار تر است
 خط کفتم که آمد بر سر موج و دل

بریدم هر که در نظرافاده بر شین
 دیگر که محضم و در زیر خامه حس
 و عهدین در ده که کامی شسم ان
 مصور نفی این شمشیر تصویر کرد
 بوجای شد بر صوفی که بود انصاف
 پیش کو نظم و بجز در نشر اد
 زهر بن عقل و عقل اول طفل
 بود قول تو که اهل سخن گوید
 بود در آن تو باده از زمین که هر
 مداد تر در خطی که بر تر است
 که شمس عقل چو طغی در دست
 این قفس را با دریا غریب است
 هماره با یک کفایت بر فراق
 نیور و عمان در دریا و سر خط
 نعیم صمد انکه مبتلا خط کعبه

که خشم نام از دستش کشد دم و مهرش
تعالی اند که کلداری نیامیزد کلبه
کلبه ای را که کشته بدو کلبه ای کشته
شستنی در آن بوده هر دو خوش
بدیدار است حقیقتش که نوشتی
را از نصرت مطلقش از او ده بک
بگیرم ای که رفعت در جویان
لقب بدی آمد از تو ام است
نه امید اند خود تیرید که این
ز حدی سرون نه تو تیرید
نوشته نام بدست بر کلاه پیران
بون خا که ترشیم خشم کربانی
نشد صا در پام بنده از حد تو فرمان
زدم مهر خوشی بر زبان که حجت
فرخنده بر سر راه رسیده چنان
نکار و خا مرکان همان چرخ
صدیخت دور که از نایت پاید
مرا و در زبان خوش جان در کوفه
ترا شول حجت و کردار است پاید
ترا هر روز در کف حجت که
مرا هر خطا که از دست تو گریست
بود زلف تو دور بر کشته
برو طاعت مخلص دست خا
باین کار و ده کلبه بر زبان نام نهاد
عزیزی می در از تو بر نصرت
نموده تا تو با دو هم غیب از او پاید
رفیق تو خا اندیشه از مروج طوفا
کنون تیر و از تران فی خورشید
که چون خشم صید کی بیکه

کجا اند

کجا از غنچه مدح تو کلبه من پر آفتاب
که هر خیزد از دور هر کوی چو کاف
الهم ما تا باشد ز کرب و کشتی
بهار را خزان و بار را غم
رمان دشمنان و یاران دوستان
خزان فی بهار و بهار در خزان
فی نایخ خرم خشم سرور ملایق و پادشاه
لا تفرغ من فضل انوار
کرد کار جهان اندر خندان
غیرم نیک در خست خست پاید
چرخ سر جاده فی غیر از لغات
ارکند در فرق اصحاب غم
نخ و ملک از بخت و سبب
نخ و دولت از بخت و سبب
نیک بخت کس نام نیک عالم کشت
زنده ماند کس خست خست از ان
نیز از غنا تا بجام پیش که دوام
در سر کشتن بود اما نظر را خا
هر که کوشی از دشمنان خست
هر که چشم را وضع جهان است
کوشنده است کوش که پیر زنده
دشمنان بستان او را بر کوش
پایگاه هر کسی با به قدر عقل
غیر عیبی کرد و کس خست
کوش بر ایم و اسمعیل خست
کوش درم از ایشان مانده کوش
از بیکان خود بر بیک خست
زنده دارد نام و القاب کوش
من از بیک که خست خست با تو
نکوه از کوش کوش کوش

جفا نهم کندش کوان چنان طوق
دیده از نعل سمنش کوش قهر کوثر
شکستش خالی خرب عروس خن
خاک پایش سر چشم خزان تار
پرست و رفتش کج باد اوراد
پیش نشینش ماه عالم کرد
انچه او بید کند از پرده تقدیر
انچه خواهد شود از کمر غیبش کار
رفت بایم سغلی را چو دشتی
پیشی اهرام علوی را چو بستان
بر فلک و زمین اجاد هر یک
بر زمین شرفک باز دارد و رستا
گفت سیمین خانی از خیر کلامان
سزنا جیش نیار و ما جاران
زرد ز رانج که زرد زایت و زین
لعل ران خون که دارد و زلفش کار
انظام از کلماتش و هر دم
نیز کلمات یمن بهرامش اندر
روحه بجا در نخل چو دشت
نه نشانی از قرآن بود نه معانی
که بودی شخص باعث غرورش
بر قد کبریا می عمل لیل و نهار
ز آرزو را نیک روز بر سر دبار
فرستش به قدر چو کفایت
لا جوره و ستمش چو کشت که کار
خون که بود دل معده نمل
خون از پیش او پتوب چون شقی غبار
دست و از برینان چو ستم گفت
کسی هم در چه جان کج را کرد
کف مناس و زرد از چوب کج

از کج

هر که خیر عیدش کرد جا آراسته
هر که در نعل لایق خیزد و سحر
نست پیغمبر ولی پیغمبر باشد
کرد و او بود پیغمبر از افتخار
تدبیران پیمبر راجه از کف
بردش ملک از پیشش ان
او بایل تا غم خنجه و تار و خرا
خاتم دولت نامشیشش کار
با کشت خسرو خاد و خند با خنجر
بهر شمع بود یکبار از بر او چار
نماز پرست از اجل او کرد و کرد
بسته به خنجر فلک از پیشش کار
وقت زشتستان پیشش ان
در کمالش هم سر سکه در آرا
در کمالش هم سر و پیران او مان
گاه غمش قهر سکه در آرا
چو کج چرخ شک از خنجر و خنجر
چو خنجر بر سرش آید عدو از نهان
چون بود و برین روز زرم نهان
چون شود خورشید و ان شکر از آفتاب
مرفش او ناک جویه از کج کار
مضطرب این ناک بود از کج راه
خبر برد از خاطر حدیثه و خنجر
قتل غنجر کرد و فرستش به پیغمبر
انشیستی که روز رسد و مراد
کرد و طبعین حرفین بر کج کار
رو پر خنجر و شمشیر کج کار
کرد و جانی تا از دستش بر کج کار
په او بید و شمشیر کج کار
از کج کار و دین بر کج کار

دیکست خجین غفر خاشاک شکفته
 کشت غنیمت و کفایت او را میریزد
 تا کند و نقد قربت خویش را بکوبد
 تا باشد بارش حق هوا نفس بار
 با فغان نازد و سخن در طبع
 شد از لغزشش دین حق پرست کوار
 بهر دشمن او که لایق و نقد
 تا نهال آرد و درستان آرد پاد
 شد و افق او بران خویش و کس
 با فتن چون آقام این سخن خبر نگار
 از غرضش شد رخ ماه جهان را جمل
 از غشش به رخ و رشید فزاد منار
 از پی تا بر سال او صبر و در غم
 شد جمل کج سر و روی بهمان جفا
 بر این غفویزدان کردش خبر جزین
 طاعت از بنده و امرش از امر کار
 باد ما بر یک کشته سخن خبر کس
 هر زمان بر این تربت غریب اعدا
 بین این فتن محمد و شهبان نام
 صاحب این خبر منظر خداوند غدا

قصه خیر محمد بن علی بن ابی طالب

خاقان جهان فر فرمان ظل الهی
 از آیش او یک کی و فرشتای
 دارای سلیمان فرجم جبه محمد
 کاهیش از بیم کند ترک منای
 محو بود و دوش از شکست بل
 مرد و سب و ملکش از عارتای
 آمد لقب او حضرت او عرش ملا
 شکست در کاه وی اسلا پای

باد نواز

با دزد شود خصم مقابل که نیا به
 از فتنه دستاری از موده کلا
 از خیر که دارد طمع شکر مصری
 از خاک که باید اثر مهر گیای
 چون شیشه مدش کجایان دلو کوار
 بپوشد بود کاهربا با رخ کای
 آراست خبر غرر از عیان آنکو
 بر پای او کشف بی داده کای
 افلاک با و چون صدف در قشعر
 افاق با و چون سحر از مهر کای
 بر خیزد بر رخ بود حاکم مانع
 بر یک دید و هر دو از مرفه کای
 بر خیزد که در خاطر او کشت مهر
 از پرده تقدیر کند روی کای
 در دین تو بر خیزد کاه او
 کرد و در تربت بر کس کای
 هر کس در خیل حرم حرم شد
 چون فوج بود کشتن این کای
 برد که او منصب کوان چه بر او
 ان زین کاجای این کای
 در ملک چه از زور و اندر جز کای
 کسب دل هر بنودی کای
 از نوک سان و بن مجش کد درم
 مجروح بود پیت میس کای
 عاجز نشد از کمرش عقل صواب
 هر چند که اعدا بود نامنای
 این همه افروزی کج فلک است
 کز خجین انهر فرو شد بیای
 چون کشت تمام از پاد کوه
 بر صفر رقم سخن برار کای

تا شد ز تخمین حکم جان مهربان
تا خون بود از پنج علامت زنی
مسود بود باقی این غیر شیرت
برخورد خاطر خشن بدوی

فناج این که در حرم خرم نهفته

کردن گفت طلوع مهرازی
که در حرم لال بود از صبح
ان مخمادات که خوانند
با خود در شک بر دارند
اهدای در سر دین آید کرد
که نشسته است ز جلا طالع
نوشید کف ماه حرم انکه نوش
بر کثرت یافت شد بیکند صبح
که شوق بود در عایش نو
پردون نزد مهر سر از در صبح
کردن زنی بوضو نشاند
برنگ زد هر چه شش زده صبح
بنید فلک چون ز سرین نشد
از سیر شام که مینه صبح
از بند که او چه در و مهر زده
این سر شش با قرین طلوع صبح
از چوب کلش شش و شش
بر یک خاور نرسد پاشند صبح
القه جوی این آینه نشد
که بر توان رفت بخت بخت صبح
کرد از پنج یار پنج رقم کلست باجی
نرسند از پنج آینه آینه صبح
نارنج دو آینه که بارگاه فلک شکوه
حضرت امیر علیه السلام نهفته

لا اله الا الله

لا اله الا الله و ات با قوا که خلیف
رغبت عین الکل دور کند
بارگاه فلک شش شاه کف
که چشم مهر خاک در شش دور کند
علی علی اعلا که رویش آینه است
که ز فروغ جمال زل ظهور کند
زین در کشتن نور مستغنی
چه جود در کف حرم با غلو کند
بر برد این خود جیح مجر خوشید
از ان بدر که خاک در شش دور کند
قتل زده ختم از فروغ در شش
چه بهره صلا از آینه چشم دور کند
به خف برد و آینه خود با مید
که التفات سلیمان زین دور کند
دو آینه که بجای چشم او حرم
که آن نظاره نزدیک سر دور کند
در آن دو آینه هر که نظر کند
نظاره رخ عثمان دور دور کند
چو این دو آینه نظر از شش
کند که کا به خلیف فروغ دور کند
نوشته فلک صحرای از شش
از پنج دو آینه هر که نظر کند

فناج این که در حرم خرم نهفته

این زنگار قیاس که نکس با هم در
اندوده است قیاس فلک زور
این مرقع با چاه صدف لعل
بر صدر سحران بقا کف نظر
این سر زنگار که ز غایت ملو
پردون کشید است ز جیب سپهر

این عرش فرشتگان را که فرشتگان
 این طوفان و خیمت که به نظرشان
 عکسش بود دید آینه سپهر
 عجز شد از انداز آن حدیث
 ز پایه زردبان فلک که آیدش
 از بس نظر در و پیش کوه
 خوشید غیبت لیک تو هر روز پیش
 کوی که نظاره این قصر حرم
 ای آسمان بخت زری تو بخت
 هر شش این بازو طالع بود
 هر شش این تواند بر جای آن
 کفم که مبدع افلاک و خورشید
 گفتا خود فلک بود این و فلک
 این اصل کون آمد و آن فانی
 کرده آن در آن بخاریه و کمال

که بیان

کرد بیان کنیده بر طرقتش
 اهل بصیرت از دو دیوار آن کنند
 تپائی بر پیشانی سید از غبار
 می کال از فرشتگان کسرت و پال
 عجز تو را از نظاره سخنش کردند
 چه حرم نشما که درون حرمش
 خشتش که صبح کرده صفای از آن
 آن داده از فروغ کوه و سوزش
 در چپ آنکه یافت در آن روزه کجا
 پروانه خول جهان و خود دغدغه
 اینجا بود که دست خست افکن سپهر
 اینجا بود که خشتی الی بی شکست
 اینجا بود که صحرای زنگار کین
 اینجا بود که در شش فلک که مدار برد
 اینجا بود که شمع روزه و شمع کرد

این بکین مودت قریب دل نه
اینجا شد از خوف سرخ محنتی
اینجا فدا ده قایم عشق برین
اینجا کین عهده تر بار یک دگر
این شهر حین عا سبط مصطفی
در پای آن بود سپهر اعلای کبر
شاه مدینه بار که لا فتنی سر بر
سلطان لغز نوب مصطفی کمر
خشنده که هر صدف خیره افش
تا بنده اختر فلک سید البشر
رخ را و رخسار کس درون ده
دیدار او رخسار خیره هد خیر
در هر کین او بود از رخسار
در رخسار او بود آیت خیر
کر که آن کو فخرش برین
کرانده آسمان چه حد کردش
بلاشت دل نماند از رخسار
داد از رخسار شمعیت بر سر
درد او هر تا که جهان در پیش
افروخت شکی لغزش رخسار
بر جان و هر خلق جهان را
خونک چشم و لعل طریق خیر
سرخ شفق سپهر کو بر رخسار
ز کین لاله شمعیت در رخسار
شد ساق سپهر لعل رخسار
شد دامن زانیه باره جگر
کفهم اگر چاک در این بر کوار
باشد زرد بر لبه و مقدار شپهر

ز اهل عطا

ز اهل عطا که یافت تریب این محل
ز اهل عطا که یافت تریب این محل
از شمعیت که گشت باین فیض تفتیق
از شمعیت که گشت باین فیض تفتیق
از دوز که شاهد زرافت این جلال
از دوز که شاهد زرافت این جلال
از خروان با که این درخشا
از خروان با که این درخشا
کفت که کج کرد کان کفش زینها
خاقان و هر خسرو کج صدو بر
یو شمعیت شاه رسالت جبران
از خروان بر برفون از زهر
ان افق روده قاجار کشید
تخت و کین خسروی از جود پاد
تغش کند کج از جشید خون دل
برش نند بیده خورشید شتر
قایم شود قیامت هر جا بر سر
محشر شود بیده هر جا کشت شتر
دوران نیاید از رخسار
کردون بخوبی از رخسار
ایوان مدح کسش از عدل کسر
طمار و صف طامش از رخسار
بر رخسار بوز کینه از کمان
کر رخسار کاه حلا کند بر کمان
غربت آن که سینه مشعشع
ابریت این که خون مد و شمعیت
در سینه کین رخسار آن کلف
در رخسار فلک نرسد رخسار
کر رخسار کاه حلا کند چشم مهر کور
کو شمعیت قوت ناکند کو شمعیت

بادستان مکر که از نیا بد
 کوه طبعش فلکش از قبی قد
 نقش بر او بدل جسم بود
 نقش بر آب و بران نقش درج
 نمی بود کوزه جز خون و شکر
 محشر آن بکر سر و غش نداده
 زاندام قدر و بار و بی شکست
 در آن نوم حلقه و قوس فلک در
 اور و بار و کاه و باد و غش و نیا
 القاص چون تمام شد این کند
 فانی و عکس نام در شکر و نیا
 فلک صبا می از به تار و شکر
 در کینه حین عاز و حین ز
 نایاب از خطی شد شرق و غرب
 این کینه در ضلع بند و نیا
 پابنده باد و نیا این کینه
 در نام و حج و قبح و شکر
 ذکرش بود در این فضا و شکر
 خیرش بود در این فضا و شکر

فنا و نیا و کینه و طبع و طبع

اما نام و نیا که مکر است
 کیمت مکر است کیمت نیا
 یک چو احمد و محمد و محمد
 یک چو حیدر و کرار و کرار

بیا
بیا

یک چو اولاد جهان طبع و طبع
 یک چو عیسی مریم و نیا
 زلفی آن شد و شکر و نیا
 طبع این شد و شکر و نیا
 چو در طوطی این بره در مصاحبه
 پر و نیت این صوفی در طبع
 چه کینه حرم آن و طاق باکران
 کمر و نیا و نیا و نیا
 نیا و نیا و نیا و نیا
 خدیو و نیا و نیا و نیا
 خدیو ملک و نیا و نیا
 خدیو و نیا و نیا و نیا
 خدیو و نیا و نیا و نیا
 زبط و نیا و نیا و نیا
 بعد و نیا و نیا و نیا
 از نیا و نیا و نیا و نیا
 چو این کینه و نیا و نیا
 دو دیده و نیا و نیا و نیا
 بوق و نیا و نیا و نیا
 بود و نیا و نیا و نیا

نوشته اند به تاریخ سال کله صبی

فردا بر فلک شمع تنم و دهلک

تا صبح چه دمی بندم از کز بسیار

همه چه کنی منعم از کز کز داری

کوشی چه طبلان ز پی چاره دردم

بر در غم ای مهر جانتا چه تا به

ای بخیر از حال دلم چند ملامت

ای جرمی نیستیم چه شب تاب

هم در من ای یار فادار کی

بر در دلم من کریم و جبرست تو

ای بی تر افغان دلم از تو بخت

ای که بشنوی و از سر بروی

بکش و خزان دست بعلای

کلبه سرخست بدون ز دهلک

از طبعش گشت سیه نایزد

آینه تو شد نهان ماند بر کار

از فلک

رفت که مدتش توان یافت باقی

تا آتش سراسر که تیران شده عجز

خسته مهر از فلک احمد مرسل

نه ملک بود که منزل به ملک داشت

پروان تو دمی خیزد ز غم عالم خوش

به صورت زنا تو این عالم معنی

بیا و اعلی هر چه بود پست نکوتر

از نام خود شش تو نقل سما

جهان چه بجز چند نور نایز

نهاد خورشید بر سر افرویدن

فرزگاه فریدی از بس بروج

کوچون سیاهوش برکت خیز

نیکین گرفت سیکان رخت لبرین

ثلث قبیعی از دولت سپا بها

نواز کرد هتایب طعنه نشا

سهر کرد مهربان طعنه

از فلک

فایده مجلس اخراج و ادخال

قدیم تخت کیان ز نایگان جهان

نشت بر سر تخت قباد و نوبخت

ز فرزند تو چه چهره یافت زیر همان

کوشید تو ان تهمن از زار

خلاص شد کنعان از حلاوت

یکو شرف کرد افغان مکان

سهر کرد مهربان طعنه

از فلک

بجای چه بود که ز بطالع
شکست میا و نه کس سر
زاد سپهر از گزیده پیر
چو کاوش کند راست و کج
مساک نیره و خورشید و پرده
بدست تیغ کند چو در صف
زند بگو بدین تیغ بر زمین
نهد بدست دم زینا چو رسد
چرخ عالم فتوی دهد قیام
بصیرت کند لک نیز که چرخ
تیغ خشم بر در دست آن
بنوک نیره زنده چاک چو شمع
کنون رشته حکم تو آن ساد
بلکت تو که آن را خردند
غزال خواندند در تمام شریفین

سپهر جاد و جهان جلال
تبا و شوکت داران کوه
زاده خجراش خدنگ کس
چو برک جو کند ساز زنده
الاف تیغ مجرعه کند تو کمان
بکفشان چو نهد پادشاه
کند بر کسیر جانمیکون
کند بچک کمر باش چو در آوا
بجمل معن کواهی دهد بی نشان
بقصد کورن یاد که بر زده
بگاه قهر بر در کمال این دستان
بصیرت تیغ بر در لطف کاکش
کنون بدین قبول تو این کمان
بکش تو که از کمان یافان
هم بجهت نهد در کمان مار بون

کد کلا

بر در کلا تو کلا این زلف
بر بزرگ بود خاک ز رازش
بد و حکم تو نید چندان
فلک سیر بر خدوا کشت چون
بوستان تو کس نزل بهشتی
مرا که اندم از طالع زبون
نه مایه که هم جلوه در بران
ندیده تعوی از رعایت خسرو
در طبع کجی رشته در بر آورد
زده افغان چو تو با کردم
کر از قبول تو یا بنظر هر دولت
علیه اد چو رفت از جهان کج کل
لفظ سالان طو سارک میون
نوشته کلا صبحی ز قصه سلطان
مدام تا که کند خنده کلان

بد و تو که بود فغان ز غم
بلکه نیر بود دوست از نشان
بعد عدل تو زنده بد از نشان
زبانی بوسی تو پایسر بر کین
گرفت شش از مثال و بیفت ازین
مرا که بشم از اقبال و بیفت
نیاید که ز غم قطره در صف
بخش تجی از رعایت سلطان
کاست عقد نیر از نظم ان حیران
ببای حاجت فاشم و بی دریا
در شش تخت من او کند هر کس
ترا که جان جهان سپرده جان
کست میا تیغ غم زده
علیه اد بر دشت خضران
همیشه که خور کلا ز جویان

ز کثرت تو باد اول ولی خرم
بپای خورشید تو باد اسرعد و غلظ

قطعات فاطمه زهرا علیها السلام

بهر فضل و جهان کمال آرد
که یافت زینت از آن خرم از او
بهر او که هر عهد از عالم
بدوان که هر دو بران بدهر او
بهر روز یاد انوری و نور
رمانه بر رخا فرود و غشی
عیان بجز کفر و شرمان
شی عارضه را و صورت علی
فلک به مشط هر چه بر بقیع
زمین با تو خا خور مادر از غشی
دلش گرفت دینی شد
که خردون نهند دل بپای او
بهم ز خدم او اهل خلد فرود
زبان کنده بی نهایت که یثیری
فغان تا قیامان خاک زین غم
روان بر او خیرا بی غمت تر
شد که روشن از آن بود
فغان که با چشم آسمان بود
فغان که خاک فرود آیت عالم
فغان که چرخ نکون کرد از پستی
فلکیت بی برید طبع برین
جهان بقبر نبه و چهره شوی
بطح خسرو شد و صحت شری
بچشم منور شد صورت لیل
زینت جهان چون عقیقه کوکب
نقش صمد کرد و چهار زن جلی

بکمال

کبت آنکه از دین تربیت یان
کبت آنکه از مایه تقویت تقوی
کسی که زیر سپهر برین می کشید
بشکلی که دادش آید
بدون شد و جهان هر چه
چون خوش دایم و او را در غمی
مراد و رر او به زمرک جبری
اجل باید بپای صدق فرود
عجب که روز قیامت یاد بختانید
پناه برده به رکاه بقصه بکسی
ز دوستی تا کسری آل نبی
فکده دست و پا لعل و الوشی
بهر کشتن فردوس کرد چون
بر برباطی که در چرخ کسکی
نوشته که صبا جی برای تار کشش
مقام آرد ما و آب طوطی

تاریخ وفات مانف

سخن آن جهان افرو ز سید جهان
که در نظم او آید که کوشش جهان
ز آمد روز غم زنده در جهان
چو خورشید است بر سر جهان
بچشم او است آمد عالم
بقدر خورشید عالم تر مکان
چو قهقارش زنده در جهان
بقدرش از او شرف الهی است
ز خاستان عالم که در قیامت
بروز بر سر و کل جهان
امای روح او کرد و در قید اصل
بناج صمد و طهرین است

اگر صد مصلحت در گنج گنجی
بر گنجی که در فضیلت کستان با
بزرگین همه برده که پیش سر
نیکین لطف خوشی که در کستان با
باین فاکت صبا بی بختی
که باین لطف بکدر رخبان

فناجیه فزین بعضی قاطعان طریق فرج به علم

در زمان جمعه صبح خاقان
که در وقت صبح مفرودن کلم
اگر خفا طوفان که بکشد بخت
اگر خفا طوفان که بکشد بخت
ز بخت بخت فاق کران بخت
که بخت بخت بخت بخت بخت
رو بخت بخت بخت بخت بخت
خاک فرخ بخت بخت بخت بخت
چاکر بخت بخت بخت بخت بخت
تخت بخت بخت بخت بخت بخت
شد بخت بخت بخت بخت بخت
مسکن طایفه راه زمان کلا
انقدر بخت بخت بخت بخت بخت
تخت بخت بخت بخت بخت بخت

و نه از کشت

نیز بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
کاسه بخت بخت بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت بخت
مرد بخت بخت بخت بخت بخت
چون بخت بخت بخت بخت بخت
سال بخت بخت بخت بخت بخت
ز دو قلم فاخت بخت بخت بخت

فناجیه تمام

بعد از دوران که بود بخت
که بخت بخت بخت بخت بخت
بود بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
در بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت

هم نه گشتن برق میان بود زان
هم انداختن بلباق بود در زان
لبی غش حضرت جابر غنی
که غش را در افروخته و غش در غش
پایون آمد و کف صبر بر تار
ایزاج عالم هر جا و هر از لای
که با اهل انوار است هم از لای
بود پخته این جام میمون بر تار

کرار صبا کند افند ز بلا بچان
که است میل دل بجای مراد زهره
بگو بخت محمد و مژده آرزو
بیمت مار که او که است قمر سموت
که از جن نام تو خلاق و خلق چون
که از صفات تو مانند است تو منو
تو ز سیده بجای تر سبانه وصف
تو ز کشیده بجز تر ز نبات لغوت
که به زبانیه صحبت بود بجای و صفت
که به اقامه بر مان بود بکده نبوت
که داده با صره را قوت و انوار
چنانچه نام انداخته بخت و غیر
چنانچه گفته اند زور و یاقوت
نظم و شش خرمند سعد و صفا
بخشش را و این مقادیر یاقوت
مگر که بحر جلال زبان تو دشت
که مانده درجه با بلبل زنگان مار
بنام تو گشتیم چون چنین شد
که کی فیض حضور تو یافت کینه غیبت

المجازه

برسم جایزه قطره که کرد انش
زبان خامه داعی داشت و مکتوب
بر ذوال جهان از طبع ز راه مر
بعثت می کرد کوفیه از قوت
گشت صحبت دون همتان غلبه
که روح مجرم هماره و فرج برات
مرتب دیده بچشمین تو نه بر جهان
مرتب چشم با مینش بر ماهوت
فرو تا سر ساجد بود برای سجود
بلند ناکف فانت بود بر قوت
بنام کوهر باد بلند فرق و مبت
بینه این دانه و دست عدوت

از انکه بجز اهل کس بر
کلک تو عطارد افست
زین پیش امیده از ایم داد
لطف تو که دور از غایت است
از داون شیشه کلا به
کشن لوی چه بوی مشک است
اندر ره انتظار چشم
چون چشم کیا به سجابت
نکرد کرد فرض کردن
سیراچه نشسته از سر است
بنیاد قناعت من فوس
چون پای بود تو بر است
کفنی پیشکاستم فلا
از صحبت من در حیث است
ای کوی تو از تیان کشتان
میل سوی گلشن شب است

لیکن می از جرم غایت زانند این در اضطراب است
که بر کل آید و تو کس که بر گرفتن کلاب است

انکار می خیزد که کهن حود چون منتهی می رسد
باشد ز بعد و حرب جرم جلال
کوثر که ز غرض ملک است قصر ترا که پایه است
بر در سما که محض اندر سما است
تا جلوه کاست نظر ره عرفا کشتن ز شرف مراتب
هر روز با چشم سبیل یاب است
خشم توان حسم تو با چشم قهر توان کمان
کوهر کمان شراره کمان قهر در سحر است
اگر بخواهی کسی شود من تو کشته ملک هزار که
از غریب بازم بگو کشته شمعان دامن مرا که از تو قبول غلامی است

ز کس کسی که بد تو بود چشم بچشم نماید که دل خواه است

لا اله الا الله

که که بدید به تحقیق نگری تربت زو شمی که کند از بد خود اگاه است

پوسته و پیرمادد الشش هر چند که منبع حیات است
زرف است و بزرگ نمردان در آنچه ساد و باد و است

فروغ دولت دین زین عالم کبریا در خفا و بزرگو فانی است
هر طرف و دوازده سواد و نه زهر نایب از شام تا از کج
ز ابتلاست بعد تو ظلم رافا ز مملات بدو تو از تو بچ
ستم بعد تو دارد و حسن کر ستم تو اهل فین حرم خراج بر این
چگونه چون نود و شصت و یک با سحر چنان رسد به ختم هزاران
کجا خبر و کردن قرین شود کسیرم سوار بر خضر بنوا شد ز غریب
خوب و بد باشد که خبر از دل از زین کس که رسد تو بود در این
دشمن عدو تو جوی قضا و در شش خا و غش ازین بهر شش می و بچ
می چون جلوه نقش میگردم کرد نقش خلق لا جود را بچ
که شود چنان که بد پای ناز که ستون رخ کرده است از بچ

ریشه صد هزار توت کشمش
چنانکه بای فغیر فرو رود در گنج
چون زلفش بریده الالان
کشته شده مینش دمان بختی فغ
مرا با هر ناخچ چند کردی یاد
زهر زنگ کوف در چپن بختی فغ
یکی نیست ایام مای بی بسب
یک بعدت ایام نه وقت بختی فغ
بودی پات تا طعم ماهر از تره
بودی باشد ناخچ تا برنگ بختی فغ
دل عدد و تو بریان غصه بختی فغ
رخ حجت تو کلکون غش بختی فغ

دیدم تر بر رض چون ماه هند
دیدم کی که نیست شب به ماه
افتاد سیل کون ان شوخ در دم
بر باد که صدم مرا بچو کا داد
زخم پیش برده کشیدم از پیش
سر دم ل شکسته به تیرنگا داد
و انکه دو سیم دوش از زنگا
بر خرغ نهفته ام ننگا داد
اکا نه قصه ازین قصه بود
ز طعنه ما که نام ل که نام خواه داد
گویم درین معاطا هند و ناینگ
بیم خید بسته و کون سیاه داد

ایک در دوران چرخ بر کس
همچو تو داد و جوان مردی داد

لا اله الا الله

ایک در کمتر نوزی مشل تو
مادر ایام فروندی نوا داد
ایک در دی زمین از فلی پوش
کودک سرک دون نوا چون تو داد
کرد این غم بار شد لطف تو ام
لطف حق در هر غمی یار تو داد

ای خداوند کلین صاحب حاج کوا
هم کلین در خور و هم حاج نوا داد
کز بر دست چه در موکله بی رفت
تج بر کف چو سوی عرصه بکار داد
دشمن اسام نریان که گزیران
خشم اگرستم ستان که گزیران داد

ای انکه نام وزارت پند بلند
شد محو نام خف از فرد و زک داد
روز روز لطف عام مزه عده خوا
یونی که دادیم بوی برهم خوان داد
در داکه شد فرا هم و هم زجت بد
هم نا امید از ان در دهم نوا داد

بکودخ شاهان گلستان
چو از چهره کل زخان سسین
بطرف غدا غروسان گلشن
چو بر عارض کل غداران کسین
عیان از غنچه هویدار سنبل
خط عین زلفش از دلف سنبل

دوشیز که دل زلفت ناروز ^{له} از رفت جان گزنی مالت
 کربان من شمع کج خلوت ان بر من برای مالت
 مالت غیب داد مادم از طبع غزل سرای مالت
 یعنی که نسیم صبح کاهی آمد ز طرب سرای مالت
 مرغ سحری ترانه خواند از نو دل گشتی مالت
 شد نافه کث غزال صبح ز نقاس عیسی مالت
 کوی تو فروغ مهر مادم میداد ز نور رای مالت
 ناخسته شد حجاب دی بنمود مرا لقای مالت
 آید یکی بدست عهدش از نظم کمران بهای مالت
 جستم از جای خویش بر شدم دادم جایش بجای مالت
 این مخلص کج رایگان آری سزد از عطای مالت
 دیدم که ز نامه خواندن من باشد هدیه عای مالت
 سر زینش ختم زیاباز تابور ز دم به پای مالت

نوجوانی خالیش کف از کف تویت الی را با مید عفاف

از کف

انشکشت از جهای تو نیست کوزه بدون ناله از شربت
 گفت با زن از برای بهتان که بکشی چون منت یا بر جوان
 از تو د عالم که نیکو بخت تر گفت انکو که برایش سخت تر

کز رصا گذر افتد ترا با صفها کز خاک او چو عیبت نکند حق
 پس از او اسلام دروید پایا زرد رقی به عزم بهای عشق
 که از نظم تو متوحش نشدی بپیش طبع سلیم زبکا و فقی
 چنانکه نظم بی سبب معتقد را بر شکاه حرم و ادخی تعلیق
 ز غور قلم فضل تو با کمال علو کند فکر عمیق قصیر و تمیق
 بی بود خط کونه و بلند کج پیش بی زلف و کج بر عین
 تنم که شاد و در تو چون شد حقیر کلبه در میان نار حرق
 مرا بر تو توفیق و زمانه در احوال مرا بوصل تو میل ستاره و توفیق
 مرا صانع و ترا در قریه ما الهود مرا خوار و ترا در قریه شراب حرق
 بدون ره تو خسته میبارد فاق در پی دست بختم نداید تو فقی
 بر انکسیت سنجایت رسانده بر تو باشد که لطف تو پاینده بر تو فقی

شکایت از بنای روزگار را / تو بر کف الحی در هیچ باطن
 بخشد به لطیف ستاده در اثر / بزدلی کجاست نشسته در تحقیق
 رسانده با کمال فضیلت و بخت / سهیل را رسد و سهیل را بخت
 بخت طرز و خود در میان و کلام / بوج و خنده و خود در میان بخت
 زبان طرکت بند بر زبان / که شورش آن بدو شورش و بخت
 پیش صورت فروغ سال کجاست / که خاک مرقدشان در خاک شکت
 کسی اهل جهان منکر لاف / چه از وضع و شرف چه از عجب و عتیق
 بصدق و نور من عالم کواه / نزد روح الامین شکر بر این صدیق
 نیاید و بخیر از این طبع / میان معنی و لفظ اگر سید به طبع
 نظر شود و این شود چون / بر خود کند اندیشه مخلص مضیق
 نندش عود بر تهمت / و به کفچه پیش نیست تحقیق
 یکی همانند فی فارسی خری / مانند و در سلامت گذار تحقیق
 بر شیشه و زمان ز راه رفقه / گمان که است موثق اصل عتیق
 نه سخن بر سر خود یقین کند / بگوشت نقد پیش از او نقد
 ندید از یک باغ از این دو / لطف عود و فاروق و کاف و صدیق

فصل

قبول کرد رطنا را دل اینام / بطرف کف یک نذر نور از طبع
 بود طریقه ما قضای استادان / بیاد کی رسد طبع بر دات طریق
 کرد تحقیق اسلام کس خبر باید / بسایر رسد خود علامت ندیق
 چو کف کف که از پرت مبالغه / به پرت خنده ز جوشنا بخت
 دامن تا که بود یک سفا از قریب / همت تا که بود خط علو از طریق
 شود عدد و تراجم زند که غارت / بود مجرب تا که حساب شرف

ارضان که زین جدات جویم / خود کوی که از کجاست جویم
 چشم بد هر رخت خونت / از هر فرقه خون بهات جویم
 از هم هست چه باز ماند / کوشم همه تا قعات جویم
 ای قفل اجل کی / و مانند ام و درات جویم
 چون زند که تو کم بقا باد / عیش که پس از قعات جویم
 هر دل که رسد پیش آرام / کان دل که در است جات جویم
 کید چه خورش رعد در ابر / بر خوان کرم صلات جویم
 چون عارض بر خوی فتند / شرمند که از عطیات جویم

ای نسیم صبا جلدت فدایک
 ای رو از تو کام هر نما کام
 جان فتنم بیایا رخت
 رنج بازی بکامم زور و کام
 بگشای روی عراق از قریب
 تو سن غم را کنی کرارام
 چون بکاشان است خند زجا
 قدمی چند پیشتر بخرام
 یکدور نسیم چون کنشی زان
 بنی انجا یکی خسته مقام
 بوستانی پریده مرغ از شاخ
 زخراپه ریمیده بوم از بام
 نام او پیدا گل گل سید
 دشت جولعل کون زمره دام
 یابی زرمیده ان بوستظلا
 و زگل ان کنی چو استشام
 از هر غم و از برادر من
 بوشان از خواص زخوام
 بن عم احمد برادر ابراهیم
 قدوه و هر و زنده ایام
 این زباید کاروان از
 آب عم هر دو زان دو کونام
 همچو آب هر دو ابر التظیم
 هم چو عم هر دو لازم الاکرام
 چون پستی که هر دو درونی
 جسد از وصل یکد کرارام
 بنشین در کنار روی بنکر
 کان دو فرخ رخ نکو فرجام
 هیچ دارند فکر این مجبور
 هیچ آرند یاد این کم نام

باید

بارجوی اندران چون رخت
 یافتی کو پس ازادای سلام
 بخدای که حکمتش آراست
 کسوت زو شب ز نور و ظلام
 بیکدور و ششم بهر کدشت
 شب ندانم زرد و صبح ز شام
 افسان بلالم اندر چشم
 طشت پر خون و تیغ خونام
 باید دان که ترک جرح کند
 تیغ خورشید را پر زنیام
 چاک کرد و دلم ز بیم که باز
 بایدش کرد در جدای شام
 شام کمان که توهری فلک
 بر شمار دلاله اجرام
 دیده اختر فتن کنم که در
 باید اختر شمر دغم تا بام
 باشدم از خون زال سپهر
 دیده خونریز زخوام
 از وطن دور اگر شد پیش
 بهارم دل نگیرد دم آرام
 مانده از اتم نفس جد ابلیس
 دور از شهبان شاه و محام
 صحن غیش بود حصار قرض
 شاخ سروش بود و تنگی دام
 که چنین بگذرد پسند کس
 باقی از من بجز ریم غلام
 بدعا خشم مدعا بهتر
 کاین حکایت بنامش نکام
 یاد در محفل فلک است
 سیر زرنه کاس و سیاه نام

دستان شان مدا م کامدا دشمنان شان همیشه دشمن کام

فرستاده بجای صفت بگو شرب هر که کرد و دیگری توان کرد
از بزرگی که نظر باید اگر کم فرستی وز دو جام باده کم ظرفی که کرد
اینچنان در قوه دارد در زمان از اینچنان دل دارد تیرگی انوار دارد بر زبان

در این بیدار من غم بگو دست فکر از همه جا صدمه دانا سخن
کشتی فرخته بهای سرمه بگو از کی اتم نه ایون سلطان سخن
قاصد بریده او نماند از چنان قاصد کج و کج از کان سخن
لقه قطره از در شده در بانی کینه همواره کینه سلیمان سخن
ایک تا تو سر حرکت بکر بانی بر نیاید سر منی از کربان سخن
کرد و بیدار تو نه شود کینه طفل معنی بر دره بیستان سخن
کشتی رود چو تو بخت کشتی بانی زیران کینه کیم نه یکران سخن
دلکش طبع تو شرازه چو نظم جان تو شرازه چو دیوان سخن
هر که از نیت بجای کمال تو تو زند لاف سر مایه بدکان سخن

لمر علی

که معنی تشریف فصاحت تو یافت قامت عود کلام و قدو جان سخن
ذکر شری تو بود در زبان فصاحت بگو تو بود در بیستان سخن
شد باس فصاحت جو زمین ریزه ریزه رخت می خال تو جو بیستان سخن
کرسی بنگار تو نشو و قطره فن نه مدختر شرف از بیستان سخن
نه طلاق نشو و نا شکران کن کنده طوطی ماله کام از بیستان سخن
ماز که جنت تو گلشن پرده نظم رنگ یافت تو فانی بیستان سخن

ای طبع جو در زیر نیم روزگار در بر سر کسرت بیست سخن
ختم از دست کسرت کسرت جو در سخن روشن از طبع بیست سخن
کشتی جانت دست و فشانست باغ و فشانست طبع کسرت سخن
دشمن هر که از بد خون دل کردیم تا که در جمع کسرت سخن
وزن تجلیل و تو بیل لطف عام تو واد فرمان کار کسرت سخن
یکبار بهر صفت که خدا ابرار دل را در سینه از تندی مبدار سخن
چند نوبت بجاک بپر عافیت طبع خود و در کسرت سخن
برقرار عادت خود دارد همسایه شربت سایش سخن

با وجود لطف تو بمن خوش بگو
و ای مگر گزیندی با لطف تو بمن

ایراده اگر بیاخت ایران که کنی
ان جلوه که سرو خرمایان است
ز نهاد روی بگشایان که باشد
تا منده از افق رخ تابان است
با چنان بگوئی نرم که رفتاد
چرخه که بود تا خوان دوستان
سیکف بود خون دل از دیده
دور از شکوفه خندان دوستان
روز و دوح که مراد از چشم
روز که مراد بدوران دوستان
بخشید از خوشی هر روز نامه
خوشه میمان سخن دان دوستان
من تر کنده هر روز از غریبه
من تر خرمایان دان دوستان
در دوستان که بی یاد نبوده
از خدمت سستی بمان دوستان
گویم که از نبودن مهرت نمیکند
از من کرده کلک افشان دوستان
یا آنکه غش شده بسیار اگر چه
بهر تر است باعث نسیان دوستان
دست من است و چاکر بپان اگر
از خست کل طراز کر بپان دوستان
از جگر که غیر کر بپان در پیش
دستی که دو خانه ز دامان دوستان
به دوستان بخند هر که تر است
هر از تصور خندان دوستان

لحن غزل

شوق حویم است بزرگرم زجا
چرخم بپون بزرگرم از جوان
بهر روز زهم که دوستان که من
دلم جان تو چه بنهان دوستان
باین حد که است از این یک سو
حفظت و تلاشی جان دوستان
این بود خوشم همه اندر حرم تو
تا دارم نگاه در حرم دوستان

ایضا می چون مدد تو به رخ
ایمان بد که تو بزرگرم از جوان
کفایت تمام از عذر از عیان
تا کشت نار عیان شود دوستان
آب شیر روز تو بردست نامه
از کز دست بریده بود با غنایان
معلوم شد نه خبر از ایمان بچشم
آورده ایجا بخواه سرایان
بگذشت از جنابت ایشان که بچشم
باشند ایمان غیرت دوستان
تا هست در حق سماع از قیام
تا هست در رسم قیاس از سماع
از بد معنی کل تا ز کلام تو
بر مان کند از انجوان غنایان

حاجز بر اهل بر صحنه اندام
خار نقد بر غیر از نام تو به رخ
کم در جو ماوراء النهر نه دیدم
و خراج مهرش مست به رخ تو به رخ



که از کوشش کردون بسازد
دو خوشیداشد اتفاقش
خود تو خوشیداشت تا خوشتر
باک خوشیدار از خیرش

ای تو شادان شادمان هر
دل داشت و جان غمگین
که در این دقار چیست
از تو کب از کرد غمگین
هر که خشم تو زبردست است
چون تزدوی بدست غمگین
اری اری چه روئی باشد
بدی را پیش فرزند
من و این مهر و زنی تو
کازین نیست بهر آینه
نیک خواه تو ام بدی یارب
مرصات ز چشم بدی
دشمنی که هر چه زیم بر سر
یاد از ملک بند ترینی
صله هر یکیم صد دیار
کج پس دهم از آینه
بست از بهر زاده فکر
از کسب آرزوی کابینی
صله شو من همی کافیت
که دلم خوش کنی بخشینی

در مرثیه از چمکه

سود فلک چه دم سرد از فلک بزد
مراسیم محو دامن بر خاک زد

خیرترین همان سعادتیست
هر که روزی بارگاه خدمت برشته
نار در دهان که سبک تو آید
دست بر همان قضا در دو ضلعه
نیرای قوت را نه برمان آید
چشم بر همان ارکان کو خفته
یاد کرد و دست ترا خیزد از پای
طبع از خندار ما منجم شد
دوستان کردند از غم را نه پای
دشمنان خوشی را نه پای
چشم بر نیک بد اندک گشته
بار بار ای جان و بار گشته
چون درون ناپسند گشته
هر یک که خوش اندام در ظاهر
کودن دعو بر سر از چشمت آید
نار از دهان که کو کرد
خود بود مانند عقاب زان با چشم
پار فرط عصیان ز جنت هر دین

اگر خدا ندک هر دم طبعش
صحن ایوان تو بر بهر دین
چرخ دین بر در نیار و پیر
کوبد کلاه زعل بر زلفش
ناقد چون تو بود که بار سخن
چشم به خون نشاند از دران
نامش ندان سخن از لعل
تافت بر ایوان کیون در دین
ز جراتش بر سر زان پیر
بند بر دست ز اول طایفه

که از او

بهر زور بخشود که در کف
زمانک بنیاد صفت هنر
در دمی که بران شوق بخت
ز کوه باغ زرد آفتاب برزد
نفسی که خود ز زبان بگوید
نکست مال غریبه در میان برزد
بگفت آنچه گویش بخت
بگفت آنچه گویش بخت برزد
چه گفت که از دست ساقی
هنوز در باد نارسیده ساغر
چه گفت که از آتش سراج
دلش گرفت قدم در سارای کرد
چه گفت که از مضیق دنیا
فرو نیاورد دید خیمه برزد
همای اوج شرف سایه از چاه
رفیق بنالارد آمد فلک فغان برزد

خودش غفلت در کند این گرفت
نکست هر دینا را بر سر گرفت
خوف چهره ما بخت نیل اند
گرفت عارض خورشید را بگرفت
نکست قامت شمشاد و درخت
غدار لاله کل کوه ز بر گرفت
گرفت طایر در شمع آتش قدس
عاقبتش این خانه را بگرفت
نماده بوطین طبع غریبه ام
کم حصان قفس طایری بگرفت
شمار خویش این چاه بگرفت
کد را از آن بر نماند بصیر گرفت

بگویند

بگفت که در نیم بلبس نهاد
بدست حلقه شوق و حور گرفت
فغان که در ره از بر زلف حور العین
نقش کشید او بجای مآ معین

در لعل در گرفت از جهان چرخ
نهان زیر زمین کشت سحر
فغان در دماغت بگو پار کمال
برید مرغ فصاحت نشیان سخن
در غم در گرفت که همدان صید
نکست از غم طاعت کلستان سخن
فغان که با بر سر این کران
بشق غریبان بود کا و سخن
فغان که بخت این از سخن سخند
که حجت از سخن است بیان سخن
بفریزش جهان را در دست
که در میان نماند سخن
چرخ که رسم سخن در جهان
سخن را که چون رفت نماند سخن
برند اهل بهشت از برای یکدیگر
ز کمان طبع کرم و در سخن
پناه در بهشت افتخار و دران
طراز بریم کی رفت نیلایان

اجل که در غم مرا تو نشان
بنای غمش است تو و بران
بگویش اهل جهان ناله چهره کرم
شند هر کفان مراد فغان

چو که سطح زمین برقرار شود ماند
کز این بدین رتبه آن پنهان
چون تو زین جهان تشنه ام که گاه
شراب یک کوارا چه آب جویان
پایین ملک چه حال تو شد از و کرد
فلک که ده خود بعد ازین پنهان
زاد دمای سپهرم خد مانند گوی
که کج طبع تو در خاک پنهان
که مچو اه کس کند بهمان نیست
مجوی لعل کسده به خشت این
نماند مانند عثمان زین رخت
مخط خنک شد و کان بجان کشت

پای تو مانند ام و این کز خنک پخت
و نه خود اگر اراده کا خیار نیست
رسد جدا تو هر دم مراد نیست
نزار ختم در دنیا یکیش کا نیست
نزار ختم از رخت تو بدل ماند
کنم از تو دیگر جان بهار نیست
سرد و کور باد در جان کز
ز غم حال من غیر کو کوار نیست
چو خط زین بهاران مرا کس
نگفتن بدیم باد نو بهار نیست
تو زنی از غم این دام که تا دم
مراد ام غم و درد است کا نیست
ز غم حیرت که کشته ام ز کویان
بجو خنک زبرد بار نیست
تن ضعیف مرا زین تاب هیچ بود
و کز کار فلک جز تیره کا نیست

در خنک

تو زنی زین تزلزل در غم
کجاست مثل تو از شکر این غم
چو عین دوستی از دست تو کجاست
ترا سباده فراموش دستان غم
چو مانند از تو جدا چنان نیست
چو از جهان تو از جلی خنک غم
رسم وصل تو امروز مانند خود
ز غم پیش مانند به یک نفس غم
چو از تو وصل تو مانند فرنگ
بکام دل شمع تو در بای غم
تن تو کف و چرخ از قیاس
سرونی کوه صحرای خود غم
فتادگی تو ز یاد در سرخ ابر
کل تو زینت ز بار در ابر غم
نهفته و رفته و نشید و ایستاد
هر نفس تو ایوان فلک و بار غم

کل فایم سبب این بهشت غم
رخ فرنگی که این بهشت غم
دور از رخت کان غم کا ماند
انجمن کردند را خود بهم گفتند
تا ز کله مراد کز کفایت غم
کشتن بهار و بهر غم گفتند
تا کانه را بعد از غم برادر غم
رخ خشم اینان در فای غم
خشم اینان نکند و از غم
کز این نشان کرم یا کرم غم
از غم این کرم یا کرم غم

زنت کفرند بره از موالدیلا
هفت شوهر طارن با یکدگر خفته باز
مرتفع اوان کردن مستعد
قالی بچان ماهم نهدم میکند باز

بر سر خاک که سازم بجزایر باغ
سرد ما دارم بر سر خاک ناله کرد
در ماقبل از هر یک سرور سرور
بر سر چرخ هر یک ای ماه تمام
نوازش از هر که از هر که
جویم از هر جانی صحن میاید تمام
انگیزم بر سر خاک بودت هر یک
آدم هر یک که رودت سرور تمام
نوازش از هر که از هر که
خسته اند از هر یک تمام از هر یک تمام
هر ما که ترک خفتن کرده در هر یک
مانده نام زنگه کاین زنگه در هر یک
هر یک که از هر که از هر که
کود بر دل بجان الی الی تمام

کز خاک بران برینگی نه زید کرد
از هر یک از هر یک از هر یک را با کرد
زده سوختن کمان و خرم از هر یک
شد خزانگی کمان و خرم از هر یک
چاکر دل بود که از هر یک
خاک بر سر ما در از هر یک را با کرد
ماه کفایت میاید کونیک
پتو بوی تو دل ازین باغ کرد

الکلی

هر که از هر یک از هر یک
دل خاطر از هر یک از هر یک
سینه از هر یک از هر یک
خانه از هر یک از هر یک
انگیزم از هر یک از هر یک
کود بر سر ما در از هر یک را با کرد
هر کسی که از هر یک از هر یک
خسته اند از هر یک تمام از هر یک تمام

غزلیات

سر کوه که هر دم جانم صد بکند
فغان کز به پناه میاید بران بکند
چه با یکدگر از هر یک از هر یک
بحریت میاید بران بکند
ز چشمت که هر دم نیاید بران بکند
دران کشتن که هر یک از هر یک
بران در شادم از هر یک از هر یک
نمیدارد که کشته بکشد از هر یک
خدا دره بکوی او کوی بکیر بکای
دهد حال صبا و غصه با بکیر بکای

ملک دل ویران کشتن برینگی
ویران کشتن برینگی
غیر از هر یک از هر یک
تا چند خپان با یکدگر خپان
انگیزم از هر یک از هر یک
بر کوشه با هم آمد هر کوشه خپان

از دل طبع با بر خور یار فادار
ان کردند باز را بخانی نشین باد
در بیم بکس تا او غافل نماید
چون چشمش بر خوشتر کسین باد
چون که گفت با کس تا غم و شوم آید
یعنی کنایه از کس تا خوشتر کسین باد
پیش لب از خنده دارا برین بند
وزد و ز تو تر شده صورت کویین باد
بی لعل دارا هم بر هر بود جالم
تختی که کامم از لب کسین باد

که گفت مان بر غم پستان ارم
بر سر هر سر تا صبر مان ارم ترا
تو بیا چون طایر خوششان کنم
تا بیا خود تو ارم تریشان ارم ترا

را ندم بر پر زخم یار جوانی
که راه و خا و اندیشه سر هر جوانی
فرانوشم کمن در میان ای سوزانی
بجا طراوتی صحت جسم شایانی
تو ارم در دواغش پنهان کوی
توان کردن رخ کار کوی از غوغا
بنا که می گویم که در غم او جان کسین
چون غم زخم باشد باغ سر بر کار کسین
غوغا می زند که صاحب کار کسین
چرا دارا ایچین از هر غم کسین

باد

سر بر خیزت هویت مارا
بر سر نگر جفاست مارا
زان دست که بر دعاست مارا
دانه که چه بد دعاست مارا
بر کوی مسیح ره ندانیم
خاک در او دوت مارا
خوش گفت کدای در خوابت
سلطان جهان کدایست مارا
خاک در او بجان فرو شدند
گفتی که بها کدایست مارا
از بر دعای او جفا جوت
آن دست که صداست مارا
جویر مغان کویز کای
در سب جهان کدایست مارا

از دیده نرفته ما ارم شب
خون می چکد از کار ارم شب
چشم می خنده امروز
گر چشم خنده ما ارم شب
بر کویش دل رنوز جوان
ای شمع توی کوا ارم شب
تو رنوخه خون غیر ارم شب
من آمده داد خوا ارم شب

ظلمت را ما شود در دست
مرغ که نخواست کشته رامت
خوا ارم شوم همیشه نامت
ارد همه غزا که پیامت

آلوده بود و صلا ای غیر
مهرج حرم از حرم طلبکار
ای خواجده مرشد از دامن
مهرخان چنین که پرفتند
هر چند که صبح از تو شام است
نیزین لب کسی بیا دار
برجام همیش نمیکشد دل
افزون رفیق با کهن کوش
مردیم ز شوق زخم دیگر
نکشیدم ازین دل امرو

زیر تیغ جغای او از دل
شاد از آتم بدر که تو مرا
گشت یکجا نه ازین و این
مال ازین جدا نه نشدنی

دل نمانم

مذاقم دل غمسم با که گفت
یون من خفته شب از غم تو
نثار دگر کوشش حرف من امرو
به نمر که مهرت صبا جی

چون ملک ل ترا شد از جوهر
افتاده در شبانه مرغ از این ترا
دل از غم عشق تو بوش کرده بودم
چش تو ام کلیم یارانه از نظم

چند چه ترا باشد از کوفه ندمت
افتاده وصال بقیامت شب
ساق دهم آجام و بر دجام غم از دل

مرا از کلید از رخسار خاریست
که خاراوت هر جا کلف از دست

مستراح و بزمیست از صفایست
پیش نقد جان کسرتناست
دل از کف داده را ناصح گوید
کسی که در دست اختیارست
ترا از گردن ننگ است ورنه
ز پله هر جا باری را بختست
در آیم که در جگر کاش
یکی او مرا هم عتبارست
بیانایم ای بلبل نابالم
مرا هم از کجا در سینه خاست
صباحی را جدا از نستانست
نزد و تپش و شب قرارست

که تو ان رطل لب که جان گرفت
کفایه بکند در سینه جان تو ان گرفت
صد بار پیش مرغ و الا فدا داران کجا
نادان همان شمع بلند آستان گرفت
امروز بکشد که هر کس از آن
با دست خالی آمد و رطل کران گرفت
کنیم طرف مرغ و ندیدیم بغیر تو
سرو که زیر سایه جان تو ان گرفت
عجب کند خلق که بر یو عاشقی
خود را در دال از کف بر و جان گرفت
از کجا بطلب من افتاده کار تو
عشرت آن ز کار مرغ تو ان گرفت
ای هم نفس من و نفس تو
گفتا تو ان خود و خبر سواد گرفت
نخل قدرت بهر غم از دست تو بود
چون بهره کسی تواند از ان گرفت

۱۰۰

۹۰
بر زمین که در جان عشق تارست
کوران نا آشنا را آشناست
دیگر از غم که این سکنه آلوده
کان بلورین بچرخ بکین از خفاست
عازم ان پسند یار به رحمت بود
جاست ان با حق باطل از تارست
هر دم آه بخونم در مرغ از رنگ ان
بر خاک نشیند عوارض از تارست
چون مرا کشی مکن از ترجمه گویم
کز تو ام هر خط چشم به تارست
خواب را از نیده ناید بایست
خود را چاکر بر لب به تارست
کشت بدی صبا که گشتان عشق
دستان کند از تان کز تارست

هر که منم که سر خوش از غایت
فلک چه در زمین خود از تارست
خودم درین که باین صید غایت
کسی که نازک ان ننگ شایست
بر اثر تو جوید که نیک ای دل
بر طرف که سپاه آوردن است
ملوک شوق و خاتو پای بستم کرد
توی که دم ترا هم خواص است
کسوتان حرم را هم از حسرت
زبان که بظلمت و نام حایت

دست هر دو جهان حال و دین است
که بدون از ده جهان نزل و دین است

هر که آید بگفتن ما دنیا چمنش خاک چنانه که از کمر و دستان است
نجستی چرخ که بگفتن عیان میگردد روز و شب طالع محمد در دستان است
در مقصود که مقصود بود در عالم اشک را که قابل در دستان است

از تو گویم نظر بپوشم چون سبکیم نظر نظیر تو نیست

غیر از جا بجا بزم جام از اهل بخت دیده برود شرمی دیده برود شرمی
کینه بخوردون بدو بختان کینه با ختم با خور کردون بخت کینه با خور کردون
خبر خیم در دوحه خیم خیم با خبر با خبر با خبر خیم خیم خیم خیم
خیم خیم خیم خیم خیم خیم خیم خیم خیم خیم خیم خیم خیم
دل بکشد از هم سیر لاله گل میکند کان بود و هر کس که بوی تو بوی تو

خیم خیم جان تو از ارم جان جان جهان گرفت بجان چنان
دو دانه چهره تبار من کشید دست بپشت تو نامهربان سپرد
بوزن بار کم شده ام میدانش این بر من نهان که در اینج کار و بکار

فی الخ

تجسم ز دست کویان نگرند پس تیره من که ره سپاس کرد
روز که بپسندد غلغلان زده میبرد بار که ساهاره دیوان سپرد
سکین صبا که بپسندد ز صبر لا کامی همان ز فرزند تو جان سپرد

دیده بدست تبار دل که بپسندد پیشه دل با من که خود بپسندد
دین در هر کس که مفر اسیدم که ناکه کن ناکه کن تبار بپسندد
کدر بپسندد بپسندد بپسندد که از لاس تبار و دانه تبار بپسندد
الیکه بپسندد بپسندد بپسندد میان عارفان تبار بپسندد
هر روز بپسندد بپسندد بپسندد رما شد و ره تبار بپسندد
تبار بپسندد بپسندد بپسندد که با چرخ بپسندد بپسندد
چون بپسندد بپسندد بپسندد که شکر از تبار بپسندد بپسندد
بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد
بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد

نکته است که از خون از تو کرد در خون من که بود که در دستان کرد

برستان برستان بس که زند
ان که آب روشن می نشیند
در کوی میفرودن چرا جسته کرد
در کوی میفرودن چرا جسته کرد
نغمه نوید ز مرهم کنی رخت
در تو هر که یافت دوا آرزو کرد
بازار کوی شهر پر از گفتگو کرد
عاشق اگر چه پیش کسی گفتگو کرد
رخساره مراد رخ آرزو ندید
برستان میسکه هر کس رو کرد
چون دل خشم صبا خیزد
چون جگر خیزد و دلش کو کرد

شاهدان از نوک سر کوه در رخ
زلفش بکین ام راه رخ خیزد
در چرخ ماه تو دیدند شکسته چرخ
در جهان هر جا که صفت بود کرد
بخت شهنشده نخواهند بخت
از رخسار سر که بایان کرد
زاهد و کج زیاده و کوه عجبی
منزل هر یک بقدر رتبه تعیین کرد
ماکی زاده از برستان حاداده
ساعت شامان نشین گاه شامان کرد
میکشند از رخسار این رسم کرد
ان حکایتها که از تمام جهان کرد
باغبانان باغبان آرستند باغ
که تاشا کرده اند از دست گلین کرد
دلبران خواهند نام و بر نام کام
ما و کفیم نام از کفرین کرد

کرده اند او را

کرده اند او را صاحب خشت افان کرد
خبر فریاد را مغمومان نین کرد

دیدم خشت افان نین از شوق برآمد
دیدم روز روزم برآمد
افسوس که عشق ترا رفته است
از نسل به تو کو نامه ترا آمد
کو نین یار و دین سر و عجب این
سرد تو ببار آمد و بارش کرد
پس قطره فشان بر بند و قطره نین
تا که دکان خنده و نین بر آمد
بر نام آمد دل پر هم ترا رحم
پیدا کرد از غایبم داد کرد آمد
از که نمودند پروان از دو جهان
در دیده متاع دو جهان بخشید
نگه شب صبا که گفتد تو بر خاک
هر که کرد دل کرد خطا بر حکم آمد

اگر خوشید عالم کبر باشد
ترا در قفسه نسیم باشد
چنان خوشیش را دیوانه تو
سر زلف تو که زنجیر باشد
ببین در سیمینش ای دل
که کشف به پیش زین باشد
دل اهل دشمن شد نشانی
فلک در کمان تا میر باشد

چشم صحرایم در چشم صحرایم
کی صحرایم در چشم صحرایم
خوابم که در کون کون
و کون کون کون
کسی در قدم در خاک در کون
و کون کون کون
بر در صحرایم در چشم صحرایم
و کون کون کون
قد کون کون کون

بر در صحرایم در چشم صحرایم
و کون کون کون
انگار صحرایم در چشم صحرایم
و کون کون کون
زنده در صحرایم در چشم صحرایم
و کون کون کون

در کون کون کون
و کون کون کون
داند در صحرایم در چشم صحرایم
و کون کون کون
براید در صحرایم در چشم صحرایم
و کون کون کون

بغیر خاک کون کون کون
و کون کون کون

فون نام

فون نام در چشم صحرایم
و کون کون کون
چون کون کون کون
و کون کون کون
فون نام در چشم صحرایم
و کون کون کون
فون نام در چشم صحرایم
و کون کون کون

که کوی می فروشان را بنا کرد
و کون کون کون
عیان شد مهر صحرایم در چشم صحرایم
و کون کون کون
بود در صحرایم آباد کون
و کون کون کون
رو آباد کون کون کون
و کون کون کون
رما را کون کون کون
و کون کون کون
بیاورد کون کون کون
و کون کون کون

شوم چون کون کون کون
و کون کون کون

نرسیم چو پنهان پنهان را یاد رفت
خاک من از بخت پنهان را یاد رفت
بزرگم غیر که هرگز دیدن من آتی
تا برویم کجا هر افسانه رفت
از کور او شنیدم رفت غیر باب
نشد در رفتن یا شد در رفتن
خسوف مرکب فراموشی شد
کردن بجای کیم فراموشی شد
گفتا که دوستی کو گشتش از مایم
کو به صبر او را از یاد رفتی شد

شهر را بخت هر سوختن می کرد
از آرزو کو چو نرسد به ای در
بخت بد بخت که چون در کور او آمد
یار قیام بجا بود یا بود جایی کرد
ماه کو شماری میکرد که با در کور
محفل ما چو نیا از محفل ارای کرد
ماه میکرد بر سر خود بر سر خود کرد
چشم مرا خفا در سر و بر بالای کرد
چشم بر جان صبار که مژگان
اسمان کذا گشتش دل تنهایی کرد
ناله دل کو شوم بر ساز کرد
تنهایی نیست کو شوم با با او کرد

نشتیم از غم بخت جان روز
که میکرد بروز من بد آموز
بیکی بود ما بیل ان دلخورد
بنود آموز کارش کرد آموز

از جان اول

ترا جابر دل جان در دست
کد غم بود دست جان غم
شب بجان شد آمد روز چو شب
شب بیدار که دید و روز نوروز
شیم روشنی از من در لایم
که طالع گشته عمر عالم افروز
بجو افسانه کار آغاز عشقم
عبادت مشکلی که کدک بود
نمود ابرو بگو غم از من زد
کمانش دلکش و ترش جگر دوز
مؤذن را نمیدانم چه افسانه
شب را تابا شد از قفا دوز
صبر هر که از رشک شکم
رستم دیند خفا عقیقه دوز

جسم ترا داده ز تو گشتان نمود
گشتم جهان نمیده نظیرت جهان نمود
جان حرف عشق تو نده تو بد کمان
سر بر تو رفت تو سر کران نمود
بر من دلم رسیع خست دشت روشنی
نموده در هر مرد هر سر جهان نمود
جان از هوای صحت تو خست تو بد کمان
نهاده دل الصحت به جسم جهان نمود
بال بر من ز شکست خفا تو خست
در آرزو بر آ تو خست جهان نمود

چند در خانه سوی گلشن باز
کل شکفت کشید مرغ آواز

بندم اکنون کنی چه از پرواز
بارفتن نه و پرو پرواز
بجای تو عمر و افی نیست
شب بود که نه فانه دار
نالام که سدا و کرمش
نرسد برب از دم آواز
نرسد وقت که به بلبل
شده بی خنده غنچه رالب باز
در ره دوست ترک دل کفتم
بر ناله طریق عشق انبار
تو چه سودی که هر دم از وقت
هست صرغان سده را پرواز
گشت محمود و عاقبت محمود
دید در واپسین نکه با باز
ماه نور احسنه قد که برو
پیش محراب بروی تو غار
هر قسم از ناله پیاوه روی
کم شود کاروان راه حجاز

چون کنم صیاد دل که کفتم
از آید کار از ناله اما در نفس
که با نیکو نماند از عشق تو با نیکو
چون با تو خوش دارد تو در بار نیکو
بهر ناله بهیچانم خوشی از نیکو
رو در زبان خاطر که بند و کار نیکو
ببلبل که قمر سرور از ناله که نیکو
بیاورد ده شاد و دلگرم نیکو

نیمه نیکو

نیشیا بر سحر لاله نام مسکند
کنود در جهان منی غنچه نیشیا

نیشیا برم از ناری من درین
کنده از دم از ناری من درین
ترا پهلوی مدعی خواب بود
نیشیا بی پهلوی من درین
شدی بار غیر و بریدی از من
ز توحیف دار ناری من درین
ناری درین از رقیبان جفا
درین از فاداری من درین

ایتم کند هلاک خود پس از هلاک
دستی که دهن تو بگیرم بر نیک
کفنی برشت روی من خود کجا
هر جانشه بروی من پیا نیک

نیشیا بود به پیرانه سر جوانی دل
فغان که صحبت پرو جان بود نیک
مرا خوش کنی منغ تا کی ای قاتل
خود کجا و دیاری که حکم راند نیک
یک از هزار نیک کام دل از قاتل
اصل سید هزار از مراد دل
کجا کجا تو سر و حسن که نیک دل
که در کجا تو پا و سر و راند نیک
نیشیا گرفت باز که خرام نیک
نه از فرصت دیدار مرگ نیک

بجای که نشود ز بجز کس قدم کجا
که بخت جان مهر نوره دازد دل
نشانی قلم از هر تفریح و پیروی
ندیده دیده محفل جانب قاتل
ملوک رفت لم کار عشق اورا سهل
که بد چون بر خشک گفت غیاث
فتاده ام چو غبار از سرش نمیدانم
کجاست مقصد کجا که او کند منزل
بهم زبانه بخون جگر کند فریاد
اگر ز سرم خوش است صاحب محفل
صبار از در میخانه پاشنه پروان
بدست بر میخانه است حل هر شکل

بگو چه چشم من همه سوخت خط است خال
تو در خیال ناله در اندیشه محال
من متصرف بودم هر هسته میخورم
ای شیخ مال و نف جان بر تو خلا
چشمی نشان دل که مباد نشان
هر جا بر افکند ضمیر پرده از جمال
در گوشه و حرف خرافه میانه
غافل ز باز رفتن مگر بد جمال
شهادت نماندیم از آرزو و روح
تا ز خیال تو حکایت کند شمال
هر در دادی و هر خار دادی
ای دل خوش شایسته هر عقد شمال
کفشی که دام دهانه دل از کجاست
برود دست لاف خیر بار جمال
ابر و حال از صبار کجاست
اما نه بقدر که از آن کبر شمال

بجای که نشود

ای بجز تو هم که در اندیشه و خیال
این خود خیال باطل و اندیشه محال
طوق تو هم بکون و بند تو هم بیا
و انگاه آرزو رهای ز هر محال
کل از آزار شاخ بکشدت جا کجا
اگر شود ز ناله مرغ ضعیف نبال
زبان صوف رو تو در سر غزل
مشکین چمن مو تو در گلستان
دل خوشی که بکشدم از تو و کجاست
در حق نه کمال از تو بهر بیکال
تو سادگی که جویم تو قیاس است
با آنکه به پیش و به قدرت است
دشمنی با من که بخت بزرگوار تویش
سر و سر که لاف همیز در غزل
کفتم چه نیست بهمت عذر در دول
دیدم ترا و کشتی با من غم لال
چون دیدم در دوست صبا تو در
جان و آتش طبع حشر لال

شکر غنچه ز کبکی بکشد بنیاد م
اهمیت پر و معانی که کند مدام
من ندیدم بهر کور تو تا خاک شدم
او اگر بر سر کوبیت نرسد مدام
مهر از مهر اهل هوسم نام کن
دشمن دایغ تو بردل که ریا در دام
در چمن آرزو خط بند از دستستان
تا که نشوند از لاف که من از دام
عقل میگوید عشق خطر دارد م
پایان ما بهر تو میجو اشد دام

تیر شد روزی که بر تو گفتم
ای صبا صبحی بوده ز رخ کشید

رو بنمود کل و بال هر گشت
که یک کلاه خشم تو چنان در بر
فرنگی که فرخ قمر ملک لطف بود
گفت که تو نگفتم با طلب از سر خم
ناگاه از تو مرا بکس می شنیدیم
رحم کن بر من بگو که اگر خود هست
ار صبا صبحی اندر تو در کو شستم

دیدم از تو دیدار تو روشن گفتم
سر زار بودم تا به شنیدن خبر
که در ایران دشت کافندم خم
عاجز من بشد دل سخت تو که گزافی

کلید

کلید نام که چه دیتی بر تکلیف قفسی
نظر از رخسار تو می کشم گفتم
بر لبم تو روز را هم افشاد که
دل نایب بود به کاشی کشم گفتم
دلم آلوده شد هم به صبا صبحی
خواب بگردانید که دلم گفتم

نیکم خود که گزینش دلم چه گفتم
بغوا دلم نزار که خوش دلم چه گفتم
بخت بد که از مادر منم دلم چه گفتم
دلبر از دلم عادت می با بر تو گفتم
پیشانی بر در خان هر طرفی غافل
غیم نامانان که منم دلم چه گفتم
شید از دلم حرفه دار که گفتم
به پادشاه و راجه و پادشاه گفتم

کلید که دور از رخسار منم
میرم بخت منم از دست که دلم

ببین سبز چاکم که بر پیر من
نزد خیم که ز دست غم تو نشنیدم
بهر لب سبز میزدیم شال رخ
کشید پرده ز رخ مهر و جلالت تو شنیدم
مرا ز خجالت زان ترجم خوشی
بود محال میا احتمال گفت شنیدم
که ز کاز کارم سو او که ختم
رسید چو بخت محم بوصل او رسیدم
بلای جان آید دل مرا غم
ندید روز تو ز دیده تا بر تو دیدم
مهر از غزل مرده زان شب غم
بخواندش تا که لعل مار مکیدم

نه رسم که شانت زیم سپاسم
ز غیر از پادشاه زیمت برستانم
دل از تو غم بود و رخ تو شنیدم
زاد دکن را کنون ز دل زده سپاسم
بهارت از تو ای ام که جاد
ببینم ز تو خوشی سوی آسمانم
عنان طاف ز دستم تا که یار
ببینم ز تو کافیهش آسمانم
که خیم تو زیم که کشن بر کل
ببینم ز تو چنان بر لاله غزل از تو شنیدم
دیده غیر که خوش صبا که خوش
که با خود پیش مرده او را سرانم

غزلیم شتی و جزا که رسم سنجاکم
نید غم که نواید ز شتی سنجاکم

مهر از تو

مهر از تو شد پدید که غم ز تو شنیدم
طبع ز زندگی خود بریده آمد
ببین ز تو که زنی بقیه را روی
نیم تر از زبان بر گزیده آمد

ندار که خبر از شک و اطمینان
زمین و آسمان شد کلام
کرم پیر معان از در براند
که خواهد ادراه اندر نیام
چنان از شک می کشد زرد
که روز برق راد دل بر نیام
زبان گرفت از کارم غم دل
حکایت میکند با او کلام
خودم زیم چو شمع او افروز
سیرت مرشد در سپاسم
کن اتم عاشق یادش کشتن
ببینم ز تو شتی از تو شنیدم
صبار از در آمد یارم امروز
از بخشیده آه صبح کلام

کفر که درین از تو غم خوش ندارم
فرهم طمع از تو از غم خوش ندارم
اندیشه زینک بد خوش ندارم
کار ز تو خواه و بداند خوش ندارم
باینج تو برده اسر خوش ندارم
بر سر ز تو از تیغ بر خوش ندارم
بوشی نگران کان ملاحت خوش ندارم
از تو نکایت که بر خوش ندارم

چاکر بود که تازان با بر تو شد
در دهرش آن خود درویش ندانم
از یک مرآتوق بان ساندید
دستی نکند که سرش ندانم
نمود عجب ای بارندارد خیر افرو
چون در غم او خیر از تو ندانم
طاف که غم پیش صبا بر تو خزان
در غش نبی ز کم پیش ندانم

اگر از غار کار اندیش اینجا میگرد
چرا خود را چنین بر او غم میگرد
بودی که چو صمدان دیگر میگرد
نارقه صمدان یکسختی میگرد
کرونیار صفتی جز در جام میگرد
چون تو ندان دل که در این دنیا میگرد
اگر صیاد در رود با تو در میگرد
فصل باغ و زندان را که میگرد
بجوف بر سو خوش دل کام میگرد
ترانگی زخم با تو خیال خام میگرد
ندارم ز شک بر غم محرم میگرد
که من ز گاهی که بر لب میگرد
دل از شک با جهان چنین میگرد
تا شایسته ساقی اگر از جام میگرد
مرا در دام تو فرو ده باغ حرم
بیان نشانی که اندر او میگرد
فرستی نام تو بر در زده بکند
مرا که اندیش عمر از شک میگرد
صفا در بزم این شب میگرد
صدرا ز صبی زندان در شام میگرد

ناله

ندار که بکشد از این کار شرم
دل از امر تو کسان به دارم میگرد
نمیدانم صبا چرا و شام از تو خوش
که با دل شامی صبح میگرد

بادیده تو خبار یک کار ندانم
دور از تو کجاست که در با ندانم
دور از تو خلایق شب با ندانم
شمر که از راه شر با ندانم
رقم که گدا می پرورندش میگرد
با ترک فلک نیز بر کار ندانم
ای که میباید من ز تو حاصل
خبر سینه بشی دل فک میگرد
دارم اوس شوق و میل محبت
دوشی که محال گداین با ندانم
ای رنگ کو این تو تا که فراموش
باینکه بد خلق جهان کار ندانم
میکنم بجز دیو سفاهت تو میگرد
کفر از دگر بر ساز ندانم
کنیم کل از خنده بیاسد کلف
یکه فرو ن جاست کار ندانم
اینچو بی است ترانگی زخم
هر دم از لب خود کار ندانم
در کده صبا با نهادم ز لیر ز بار
من بدو در بازو ستانم
چون را به یون نیست ز بیم و چرا
آرام که خبر در خوا ندانم
ناکفته آمد در دلم مانند صبح
دارم که در جوت اعلم ندانم

اگر وقت عابود بقایت عانی
 چرا دارم ملک این بادق عانی
 مرادند در دگر عجز جابجایی
 چنانچه بعد از این آرد بر خلیفانی
 بهارند بهشت چهار چوبی
 مرادند بهار تو بهشتی
 بود نسبت غلطان صدرا لطف
 بنده کی گزیندیش از خدای
 بر ایام بود یار از غرض عانی
 برآمد در آخر بر آید مدعای
 طبع در دارم که در او
 مرادند خود که از او
 نه غم که در غمت گم از او
 که چشم هر دل گشت دلش
 که در غمت گم از او
 نیاید بهشت کی یاد آن بهتر
 که در غمت گم از او

از یک کلاه که در ساحت یاز
 دید بر کلاه یازند به کار
 دانه تو بر دل درد تو بر جان
 بهتر ز مردم خوشتر زده جان
 مانده کام هر خشی
 سیراب تو ای ابر احسان
 باد ام زلف چندان کریم
 که خاطر غمت ذوق کشتان
 باداغ و دردت بود هم من
 از یاد مرا هم از فکر و مان
 یاد ز کدایان وی کاشف
 زان که در زنده پیش سلطان

(از او)

ای گل جفا چند از بهشت
 ای صبا صبح مرغ خوش حال

می نثارند ام بر بهشتان جهان
 درین جان جهان از کجایان جهان
 نقشه در دل مرغ و جهان مجسم
 بهر که رسم از خود نشان جهان
 غم جهان همه با صفا طریق من
 ایستاد بود طبع دمان جهان
 مکتوب نیاید و قصه شریک
 نثار از این جهان نثار جهان
 صدف کل نثار از هزار بهشتان جهان
 کی گزیندیش از خدای جهان
 ز ناله ام که نیک است از آن جهان
 بخواه که نثار از چشم سپاس جهان

کلام خفای غمت از دستان من
 دردم هزار زبانی کی مهر جان من
 کفم میباید در فکر آید که گزین
 او که کیش نیست از دستان من
 هر کجاست چه مردم چشم نشسته اند
 شوق و سرو بهمن از دستان من
 ابروی کاشم کشتان ز دستان من
 غافل شد ز غمت خورشیدان من
 باده هم غم و بانالایم کباب
 دست جلی کجاست که گزیندیش
 بمانی همان مصاحبت چشم جان من

کسی که یافت چرخ قدر شنای تو
باختار زیکر دره جدای تو
بهین بود که از خدمت صبا نام
مرا که مرک بود خوشتر از جدای تو
باختار در دم که زدی که تو که من
بخشیدی نه هم رنبد که ای تو
بدل مرا خلد خالطه که از لطف
کلی تکلف زباغ سخن حساب تو
زیندگان تو دوست را عید عید
چرا که عید بند از نای تو
نکردم از تو اظهار عقده دل
ازان بدان که نه نام که کشتی
ترا بجز نه از دست بی غمیان
و ماه نوزده سرازیکان تو
بیان حسن آن کلنی که از کفر تو
نهست و کلین باغبان تو
جفا و جوکان خیم با عدوت تو
مرگم دل از تو مرغان تو

دل از من برده که بد ترکش
مرا آن هر چه گوید آن بان
تو باید بد کمان از نمانشی
رقیبان دخی باید کمان
بود تا صحت صیاد ممکن
مرا که نفس از ششیان
زبانها تا نام من نه بند
اگر نام من بند زبان
صبا حرم سجده می نه دیدم
نه دیدم جای از دیر زمان

مرا که نفس از ششیان

هر که در نظر تو چینی بود برآه
تا زین صبا بر تو نهند کز نای
بشتم کمان دل افکند آن
مویم سوغند لم چنان سیاه
مادر از تو نه هم نشکیم سرچشم
از حال من خبر ابرو و صبحگاه

از کوشش با عید از تو که در آن
از نرم و مرخص تو نامم برآم
ناید که کرد در نام ز تو بر یک نام
با تو که بنام از تو فاصله خدای
اگر از تو که در نام جا بر یک نام
از خدمت دار تو خیم یکا و دو

باشد نهانی بی هر بدایتی
غیر از خفای تو که ندارد نهانی
تا چند رسم جو رضاء اغشی
دار و جهانهای و جورغاشی
کشم خوشن با دسر پرد و در بود
چون کرد و شش علی از کفر کاشی
مکه از جام و زکف تو که برش
بکشت اگر زنی کند از جم کاشی
را هم که ششم و قصد بعد
از نهانی و لوی ایمنی
از تو که تو بی غم و کوهیم کوهمان
کاین در در اعباد بهر دل رشی
که لطفات خسرو ما خبر دهید
کا و ده پورو بخوابی و لای

بارد دور تو چو کیم زرد ما
ای جلودر دمار فراق کنایتی
یکفصله نیست با لیم عشق
هر کس از آن کندی طبعی روتی
ساقی بهار میگردد از گرم کیمبر
دست کی نیست پیش شکایتی
دل برده نیست دلدار اکتید
چون کوه که کشیده شود در و تکی
با کز غنای هر صحرای شد
پنی اگر بر او بسکاه غنایتی

کسی که یافت سرش کلاه غزل
دگر فرد نیابد سرش تاج کیانی
دل بهمان حال تو شد زاده و متا
که باشد از چنانچه اندامها برین
آهسته روز جوانی بر تو گناید
یکی بجانب پیران و پیران
بدریغ غنای باغبان بهار
که گسسته بکوز راه با دخترا
مر که چو بر لب دست فرساده
که کاهل تو جان است در سبزه
مکن سرودن ز پانی ندان
بود لبش کز تو نایب شوق

رباعیات

ناله ای که هم که همه منیت
غیر از غم یکس غمی نیست مرا
کویم غم خوشین یا که غیر از دل خوش
چون خردل خوش میخیزد مرا
غزل

علکین تو دایم دل نشاد مست
آفاق بفریاد ز فریاد مست
ای حسنه فاما هم تو نام تو بدید
هم خود به نصف که نه شرف

رفتن پی که در آن سر پیکر است
و نیم دست نه از آن غم نیست
الحی که سر او را بود که بر ام
از کور بر آید و کند تحسنت

هر جا که بر جا سر او گشتی است
خالی که همه او بر پشت می است
خوش خبر بودیم نکرد کارش
ورده به پیشان او که در پشت

این غم دلم بهر غم برین از گشت
غیر از غم عشق آن بهان است
کویند باشد نکا چند اش
چندان غم پس دل از گشت

از غم فلک به در دار فروغ
با نفس خطت مثال بهین سنج
خال و خط خواره خوان خط
از خام تو می شد از فلک

فامی بودم که غیر تو بمن بود
از آنکه فرشته خواندم اهریمن بود
ای با همه دلت هر که غیر از تو بود
چند شمشیر دست بمن دشمن بود

در تو خوانی بر ابرام رسید
پیش من که محروم شد و عام رسید
انجا که عاید عارفان طلیس
دیدم عامی در اولین کام رسید

از کینه فزاید طیفان فریاد
از غم کسل حرف طیفان فریاد
آین ستم را ز زرقعت دهند
فریاد این ستم طیفان فریاد

سود نکند هر که خرد از تو شد
صحت نه بد نزد آنکه بهار تو شد
آوده نشد که افکار تو شد
از او بر آنکس که گرفتار تو شد

چون باد تو هم در دل مجنون کرد
اتم ز فلک است از کرد و دل کرد
روزم کردید تر از آب سبزه
گویم که ز آب که بتو ام چون کرد

روزم ز تو دیده به آموختند
بگردش حرف جلیت انداختند
باطنه دوم به تیره روز ز روش
گاه و بزم امروز با من نشاند

دشمن بمن بکل طریقی خندید
برگزید من شب اتمش می خندید
میگفتش از کوی فرخ در خوش
میگفت و بر لب می خندید

در جان نامم بهم خور تو فغان
در دل صبرم شوق رو تو فغان
چمر که ز آب بیده خون ببارم
خاک که کبر کنم بگو تو فغان

یار که بمن بغیر پیدا نکرد
یکبار دلم با مرشد نکرد
نوشته بمن نامه بخار تو شد
در گوشه آن نیز مرا یاد نکرد

اینجام که گشت قیمت نکند
جز بنده قبول گشت نکند
پوشیدم از آن چشم که پوشند من
باین حکم که سر عورت نکند

دور از تو بین جام غم نسیم چه کند
انم که تر نشد این نسیم چه کند
جان میدهم ز شکوه لبی نسیم
تا با تو نگاه و این نسیم چه کند

هستد که اندکی تامل باید
هر جا بشی بحق تو تسل باید
چه غمت چه طعن خدا باید
چه کرد چه بر مایه تو کل باید

نشد که نام خویش سلطان
بشود دین رسم ایمان
چون آب خورد خون مسلمان
باین همه خویش را مسلمان

چون در چنین زلاله غار شود
ادراق دل از بهار شیراز شود
از نغمه مرغان خوش الحان چنین
دوغ دل مرغان قفس تازه شود

بر نفسی که نفس میزد شود
که آن نفس از عمر دل افزوده شود
در روز ششم باز شادنده که
روزم شب آید و ششم روز شود

دل کی

دل کس نه ای کجور مایلند
دیوانه مکرده که عاقل اند
دیوانه مرا خوانی و این معلوم است
عاقل بستی که چنین دل اند

میرفت بسوی هر که این غیر خود
گفتم که چرا طاعتی این دادی
بود از جوی بده ام آب نوش
گفتم که شربت چه جسته شور

از ابر فردان تو خجل ده خور
ویر کشته مغلان از انعام
در جور کجا سی بدست تو کجا
باز آن چکد از سی و از دست تو

از لطف تو عین فیض و سرایند
موجود نبود و چه لورینه بلور
بهرت مرا باغ خود جو زو کو
جایز نبود در عوض جایزه جو

هنگون بر شل از شرابی این پرس
چون ششم فرخانی این پرس
باغش توان گفت زبست که نشد
مرغ دل من کجایی این پرس

سرشته شستم بوی پیرس لب شک پر آب بوی پیرس
امروز از آن کردی غمی تو کردی کردی بی غمی پیرس

روز دوازده از بیداری بخت دارم رنج و دردت آید خوش
تا خاک است نکرد آلوده مرغ از حضرت تو ببرم آتش خوش

ناله تو در کمر کبر از درخش جاد و خدشت و ناله خوش
فرمان تو که در دم از دست دهم کیم بدوست و دشمنه نجف

ز دست خط و دست و پیرس گل باره تو غنای کسیند گل
در دست تو گل زیبا کرایت کر عکس خست افتاد و در این گل

کیم هر جا چو تو دگر می بینم و زیار و دیار بی نصیبی بینم
در سیر جد و لیم زمان کل ناله در کج نفس چو غنای بی بینم

بنا

بنا به محبت چو هم خوش شدم از هر چه بجز حرف تو خوش شدم
تا آنکه کرده است فراموش آید از خاطر تو چرا فراموش شدم

در نظم جان مدان که نقصان دارم یا آنکه ز کس امید جهان دارم
جوای سخن کسی نه بینم در نه چون دست تو طبع کوهرش دارم

از لطف تو بنده و کد اشته نیلیم از لوح خیال نقش شب تو عیدیم
ملک نکند ختم صفات واجب حادث نزد بی بوی ذوقیم

ای مهر رخ تو یار و برین من در گشته زمان برین کزین
برین زنی چو دست سیمان آید از دست تو دل در و در سیمان

ای شاد لطف دل شاد کران باین سمت بی مراد کران
چون کران از تو شکایت نکنم تا آنکه نیارمت بیا و در کران

ای دل چه در بخت و چه در عهد جان
آلوده کنی کام خود ز شمشیر جان
جز هستی پیمان خود آتشش
ز خاک که دل بسپارد عهد جان

دو طفل بچه شمعان شعلانی
افکنند بجان جو نعمان غلغله
هر یک ز بزم شدند از خادش
از زلزله قتل و از باران

ان طفلان را که میل سازش
کردی و بان بود ز فرشتان
با هم بودیت کرم بازی اموز
جمعند همه کجاست هم با زبان

واله نوی بوده لایت از تو
ما را همه امید عنایت از تو
پرخاش جو همایا دشت کن
عصیان ز رعیت رعایت از تو

کریار نکرد از هلاک من تو
اندیش کرده ریختن جان پاک تو
در حشر درد شکوه صبحی نکتم
روز نکرد اگر خاک من تو

۱۸۸
ایام

هر روز ز کام می هست لب تو
هر شب بر محض بود کوکب تو
من سپید تو ز یکد گرداغم نشد روز
روز و شب من کی در شب تو

اگرچه خواجگان سراقند تو
وی کسوت خاک جگر بازند تو
من بنده کی در تبه بنده کیت
من بنده ان که او بود بنده تو

ای یارب جهان فریت نام از تو
حال شده جگر بر کام از تو
خواهی تخلص کنی دل شادم
تا آنکه بر ارم جهان نام از تو

روز که خطت ز جبهه برون بود
از روی غرور رو یکس نمودی
فروسخن خور که خطت بید
فروسخن فوسس از دودنی

یار یک چرخ لباشی زار شوی
در دم بی چه خود کوفت ز شوی
یکدل زار شود چون دل
تا ز دل زار من خبر دار شوی

رفتی و خانه محفل را نوری
محتاج تو چو من کج چشم کوی
ای کشته ز نزدیکی غیر از من دو
در دل نزدیکی از کج چشم دور

خوش آنکه بشناسد سرافراز
یعنی که با صفتان برتر از آنی
ای مهر جهان صاحب پنجم همه
براه تو دیده باز تا بازاری

فالم ز غم سنگی ای سیم بری
کز حال الم نباشد او را خبری
من الم گوید آن غمت را کف
کانه دل من ناله اندازد ار

خمرینه

امروز خانی شاه دین است
در ناله سپهر چون زمین است
کلک نه خون سرور دین
سرخی کافر لعین است
خالی شده تخت از سلیمان
در خضر اهرمن نکین است
پژمرده ز سر خرما فی
شاخ کل و برگ با سیمین است
شاه شهید ابر که بسیند
گوید که کاه و اسپین است
امروز در شرک مصطفی
در پیش و دیده آستین است

ایام و زمان

بر چهره زنان طبا نچه زهر
ما تم کوزم حور عین است
بر هفت فلک فلکند افغان
عینی که کج رخ چارمین است
اول دینی بکوفت شام
چون برده دم اهر چمن است
مغلوب سپاه کوفت و شام
فرزند پسر این است
از کرب که شود تسلی
انرا که جنتی چنین است
کفش تا بجز انکین است
کفش تا بجز انکین است
امید کشیش از فلک نیست
دخانه و قفسش این است
این کرد ز پا کج نشیند
تا خاک سپهر بر زمین است
بودم برخ تو شا دو غافل
چشم حور ساره در کین است
ای خاک سیاه سینه مست
در جی که بر از در غمین است
بنیاد جهان چرا بجا ماند
کشتن خاک بر آتشین است

بنمود رخ در جیب افق ماه محرم
باشند ز دل لعلک محرم
ایام خوشی در همه سال مجوسید
چون اول هر سال دما محرم
بر قامت ابرو از رخ کج نشین
ببریده قد بر فقه کوه محرم

از پرده بردن نقش غار عیار
برزخ و خاک امن خورگاه محرم
رو ماه محرم باقی حیات دگر
آمد غم اتفاق بهمه محرم
نمود عجز از دیر خزان که کز کوه
ماهره سیده است با اگر محرم
جان کاست جهان را صبر بر کوه
جای که کاهد غم جا بجا محرم

مرثیه حضرت علی

فغان که چرخ بجا کشید بر عالم
کشید تیغ جهاد دگر از نیا ستم
نمود بگر غم بر دل صفا و کبار
چنان هجوم کشیدش میان کرب
کنده است تفرق به طرف خنده
کشید خط طبع آفریده خنده
بگیرم فرزان که تیغ بر حیات
رسانده است بخاطر جهاد دگر
کشید بر سرفاق تیغ خون بهار
رود زرد از جان جهانان ام
اگر غلط نگنم باشد این لاله غار
که آمده است مراد نظر جو تیغ و چار
نزدال کشید بر بیکان شده
که ماه میان از طالع عیان شده
الاله نیست که تیغ از آه آهشتن
کشید به در شعله ز دل افلاک
زخم زیت که حمریت جهود کردن
ببی شک چشم طالع آن خون
نهاله است بر اطراف که تیغ غم
بگردون کشید به طوفان

در رخسار طبرک سو باشد اول آن
که ما و نیز دل صد باره زغم ویران
مکان که کز کجی در این غرابیاد
کشیدم ناله افغان ز خاطر شاد
بیاد لاکه براریم از جگر فریاد
برای تو خنده شاه خط و یجاد
یکانه خنر تا بان برج پنجم
فروغ بخش در درج حیدر صف
چرخ دیده پرورده کونین
شهادت بخیر که حضرت امام حسین
شینه هم که پوز میاوران هر دور
نماند ستم اهل کین کسی دگر
بغیر از عباد الله سپهر جلال
کشته بود بکین جنتی مسکن
نماند بود ببالین و بستر تن
نظر کند در خیال و جری خنای
راهیت رسالت کسی ندیده دگر
تمام عارض نپای کل غدا را
تمام قاصد غای شهود ارا را
بخوان نویسنده در شت و غلبه
ز خون بکوشان ستم را کشته
قناده دید با سر و قاضی
بپانزده شور قیامت می
بخوان قناده تیغ نایم سیم بران
کشید دیده حسرت به طرف کشته
بگردون دل حشریم و قفسان
ببرک یاسین از کمر کس توانان
روان بکوه در آورد سر و قاضی
بپانزده دران و شت قیامت

جهان بدیده اهل حرم سبای تو
 چو زاراده او یافت کی طبع تو
 ترا که سر ز صغف مانده از خمار
 بنال گفت بان مازنین که از صوم
 برست داغ عیال بر می خمار
 خدایا تو که داغ خود بران مگر
 جواختی کی کل بستان غصه
 ز خاک طلع یخ روشن آسمان
 کیست طوق نام که در جبین دور
 کشا تشنه لبان مانده دل
 جدا شو که اهل کنیه استنیم
 بیای او ندیم سر ز دست شیم
 اگر گفت جرم زانوایست
 و لا طریق و فارسم مهر نیست
 که زنده بیا و نیم پشیم زنده
 شهیدین جفا پست زنده شده
 غرض قصه را که گفتی بگو
 خطا کردیم بگویم کار کون تو
 مدارست زانان عاید بیا
 که ز غرضم دو اند بجا بر کفار
 که در مکان غم غم بگویند
 دلیل کشد کان طریق دین باشد
 کشد چون تنم از لب لبان
 بجای من کشد این سر و تن آرا
 از آن جناح بگویم این سر و تن
 گرفت دلم از غم العباد و بر کردید
 پس ز کفار سرش نال نشسته بود
 بگفت از بی تمام حجت معبود
 بگفت از بی تمام حجت معبود

که اهل حرم

که اهل رسالت خدا درین صحرای
 کبوتری که تواند حمایت ایشان
 قدم بر جبهه میدان گذارد و زاری
 نوید از شتم چو رخ جفا کشید
 که باز کردش درون کنون گرفتار
 بجای آورد امر و رسم و مدار
 گسی سرد همدام در درجست ما
 ز جو را اهل جفا پست بیکس زاریم
 چو این کلام جگر سوزان پند
 بر خوشتر عوف بناید از جفا
 تمام پرده پنهان پرده عفت
 ز چشم اهل حرم خون دل و فتنه
 بگویند جرم برین زشت فتنه
 تمام صد شینا منصفیت
 باه ناله بر اندند بیک و لغونا
 ز سنگ ناله بر آه ز ناله ایشان
 و نکرده اند دل ستم کشان
 غرض جمل اینست در فتنه شد
 بپورده کیان حرم خرامان
 خطا کرد بان بیکان غم دیده
 کل مراد ز داغ امید ناچیده
 که او دید بمن طفل مازنین مرا
 عیال صغیر اینست خرم مرا
 که تا زهر کشم نکند آغوش
 کنم دمی غم ز تنگی فراموش
 ز آب دیده بشویم غبار گریه
 کنم بدیده حسرت نظاره روش
 و دلع او کنم و زهرم سوز میدان
 براه دست کنم جان خویش تن قربان

که اهل حرم

چو آن ستمه را ز اهل میث کزین
ز در هر صده و شصت پیش گرفت
ظفر بکار او کرد تا پیش دید
ز خط آب دل فکری خیزد بشد
که در کشتن زین شکیلا کلان
چو کوشش زین آمده زبان برون
خدا به کوشش از تابش کدورت
طیبان سیدل خیزد چون بیا
نیز به کوشش از غبار الم
ز بار غم شده نو خیزد سر و کلاه
روان کج کج بر از دل بشویش
ز دید به یک جبار عالم افرویش
غانه شیر پستان مادرش کز
کلام خود کند آن شکارم ز تر
کود پا در دگریمی معبر
قنده به کل جبار سبیل ترا
ز خون دیده گلستان خود آید
نموده چاکرت الم کربان
ز دل توان بد شد تا توان
کشید شکر دل شش تهازه
کشید تنگ و مرشسان دل
قنده غم زین ابر دیده خون
بسی لعل لبش بود و او کف
که از بخت بد در خانه بهن جفت
اگر چه میرسد امر از زین کیم
بسی نیم شب سالی که بر زبان
بجالتی که بود خشمش بر اول خدا
بود بر اول خدا خشمش بر دوزخ
ندامد چه صادم زین هدر جان
که ترسم آشی از خامه او افد کجبان

کنایه

کنایه کنان زلفان سپاه پی
کز خنک من و با نمودن من
نیم شاعر بفرست رختی غافل
که بود شمره باقی زاده کل
نیم شکر کینه زنی بوزان محوم
قلند شده بد زان کل و محوم
چو شد زما و کن علی تشریف
بلکشت از آن خون من
زلفی شسته آن جو خون روان
چون خوشی از آن طبع
بسی به حسرت نظر بروی بد
نمود ساختن روان از دودید
نیم ناله آخر کشیدند تسلیم
نمود طایر خوش هوای غم
چو شام شد جوید حال اندر
بلک کمال جگر کوشش زین
نهاد دست بر کمر آن کل
چو بر خون شد از آن کل
غرض تمام آن طبعان اما شکر
قنده جان کیم که بر زمین بود
ایمان شفی که بود از فک منور
اگر غلط نکند از علامت آن
دگر ناله بان طعل این خطا
از آن سینه دل قدسیان
که از شمع خیزد به در روشنا
در دقاقت تو در هر کلش
چو شد چو شد که نظر از رخ بدست
یکو چه دید از رخ نظر بی
که چه گفت نهاده قضا ترا و کوشی
که از سینه او شسته از فغان تو کوشی

بگو عالم بالا آمدت نظر
که ایستاده ترا خون دل زدی
بگو پیش که دل از نظر کس افتد
زبان تشنگی شود چون ترا دگر
فغان که بر ترا جرح از گنارید
سیاه کرد زجر تو روزگارید
اگر چه جرح از تو بر کار خوش
تو نیز ساختی از داغ جو کارید
تو غم کفن خست غم دلکین
بدل فرود ز جرح تو خارید
زرد ز لطف در خشم تو شکست
بهین که از غمت از کف خیارید
تو غمک ریدر بود از لعل لکن
بجای تو غم تو کشت غم رید
تو ز ناله جان تو رستی غمت
کنید سر لعلک لهای زارید
دل تو از پیش کرده در درد
ریدر از دل جان طاق تارید
ز دیدن هر که استیغیت
کنه خون دل خشم تشنگی رید
نوار جگر خسته شمع طلوع
نار جگر تو رستم و قیامت
که کردی جگر من صحرای غم
نمودی زمر کشن بجای جگر من
پس بختاب بدر که حاضر جگر
نمودی زمر زار و بگریه عرض نمود
که از خراب جان من زمر کشید
کجا ز کشتن امید خود بچید من
بزد تو نبود که ز ناله صالح
بود کما فی احوال و بود وضع

از کون

ترا کون بود که صلاح در یار
بگو کون بود که پیکان در این جوار
بهین بطوق ضار کردن طاعت
بلند سازان پای شفاعت
بکف از غم خون ساخت کون
بگریه کف پیشگاه شهادت
که از سر دین دشت بر ملا چون
بدر دیک امر و مبتلا چون
بیا که غم نور دیده خود را
خزان رسیده کجا بود امید خود
که زشتان خدای جل در غم
زبان دل از برد طاق و غم
روده بود ز جگرش از دل من است
قضا ز سر پیکان نمود پیکان
که شب دل این داغ شعله بود
گرفت از پیکان نامه غیر من بود
خطا که بان نازین ترا زار
که از سر قد تو کی ز غم تار
چون شد که از رخ فرقه نظری
بدر غم جگر از نازین تری
رستم که زمر زمر هلاکت کرد
نمودم زمر و کین جان کون
ندامت آمده بود ز جگر از تو
خلید بود چرخ زمر ز جگر از تو
که چون جگرش بر کشت حال
دلش در دنیا ز نور سالت
بدر زمر زمر زمر زمر زمر
نمودم زمر زمر زمر زمر زمر
چون زمر زمر زمر زمر زمر
چون زمر زمر زمر زمر زمر

کمر ناک آه تو شش نبوده
 مگر که ناله تو در دلش نشانی
 عجب دل که از این فال پیچیده
 دلش کوی که از تنگ سخت باشد
 زان دیده است ای نخل تازه بودم
 بکام شیر جان جاش سرشته بودم
 یاسن امید که نخل تو چون بیاید
 بود که میوه آن روزیم بکار آید
 فغان که کند تاز و دهر هر کش
 بزم نایده عار شود از بر کش
 ز جان اهل حرم ناله تو است
 که باشد جگر چلک ز مایه تو
 ردایت که آن طفل ز پرور
 ز باقی ده ناله ریاض حیدر را
 بنالانند و چو دگر کشوری
 میان بکر پرور گشته کان بنیاد
 بر کور خدایا بشاه خطی
 محمد عریض قمر استخوان و زمین
 نشان نخل ثمر بخشش بمان
 بر سپهر امامت علی شاهان
 بعضی به برج رسول بنیاد
 جفا طر محفل فز و شیر خدا
 بپاره دل آرام جان فز
 شهید برستم حضرت امام حسن
 بانگ چشم تیمان بنو ابر
 خون پاک شهیدان کربلا باز
 خصوص روشنی دیده بول حین
 از جان و دل حیدر و بول حین
 بجزمت سرازیر بریده ان شاه
 نخل قامت در خون طبعه شاه

بنالهای دل زار

بنالهای دل زار عابد بهما
 با چشم کربار عابد بهما
 بجزمت دل جبرست علی اکبر
 خون فاده طبعان فای اکبر
 بجزمت می تیر کند اصغر زار
 کوفیان بل بخشیده تو با
 بمهر دم زنده شهید کردندش
 بود کی رستم امید کردندش
 بنامید احسان اما شهید
 گزیده کام شدند از حیات امید
 بنالهای جگر سوز غمت اهل
 ز داغ ماتم جانوزان امام اکبر
 که از کرم بگذر از سر کنه همه
 زار بر عفو بشو نامه سیاه همه
 بجزمت صبا جی بچاره انیم کار کن
 بچشم غم چینی کور خدایا
 بخش بر سر او خدایا بر او
 باز و پدرش نیز بخش از جان
 عدا چشم غایت در نعل از ناله

دشمنی

ای باد شمال عطر پرور
 از نکت تو جهان معطر
 ای چشم جهان معطر از تو
 ای خاک چمن معطر از تو
 در باغ زلاله روی زیبا
 در باغ رنبره فرش زیبا
 کردی جو بخت دشت بهما
 کبری ره دشت راه صحرا

افند چو بختی کف فارس است ان خاک شود چو جلوه گاه است
 شهرت ز بی خمیخته گاه دل بر سر دل شکسته گاه
 شیرازه و فترت گویان شیراز مقام خو برویان
 شهر ز که گشت خرم آرایش بوستان عالم
 خرم چو بهشت جاودانه آلوده ز باد مهر گاه
 در ساحت ان بطنی پوسته نسیم نو بهاری
 سرش چو سسی قدان غنا قمری دل عاشقان شهید
 کل دی تان دل فریش جانهای فکار عهد پیش
 نزه خط مشکبار باشد گزبک گل شکار باشد
 سبیل سطره منوش پداز رخ تان هموش
 دارند دران دیار ماوا خیلی ز تان ماه سیما
 زان سیم بران شهر آتوب خیلی است بخیل فارس سوب
 توفیق دران میان مناز از حسن زدی کو ان سرافراز
 صد مجنونش بهر بیابان لیلای عجم نب عرجان
 مردم صفی فرشته خوی مطلق افق آب وی

بنگلی

ز کین کل از دلف ناز ایجاد کن طریقه ناز
 در رخ ان مه فلک قدر مانند لاله باشد و بدر
 چون بزکند نقاب ز چهر صرا بکنند نظاره مهر
 سردی قدش از ریاض خوبه شرمند از نهال طوبه
 چون سرد قدش شود غنا از سر و کشند تزد و دانا
 بر امن ان نگار رخا کیوی مهنر است پیدا
 زان سان که بگردن گل آه سحبه شاد خدای سبیل
 زلفش که بود بلند بایه بر سر و سسی فلک سایه
 بر حیدان نه ابرو ان است ده ماه نو دیک آسمان است
 چشمش چو دقت پنه هند یا خفته بگلشن ده آهو
 ناز او در دلش چه بر سر چشم بیند بیک بکوش چشم
 چون جسم تنی جان نه سازد جان سخت کسی که جان نواز
 خالش که بکنج لبت نشسته زنگی بچه بود یا خمسته
 ره جسته بر آب زند گاه دریا فیه عمر جاودانه
 چون غنی بود دمان تنکش نی نی که بود ز غنی تنکش

جان بخش کاہ در فانی است
 سرشته آب زندگانی است
 کرد چو بسین ز خندان
 پدید شودش چه عقد دندان
 زبید به چمن که گل ز خند
 شاید بعد ف که در بسند
 از معجز لعل نوش خندش
 ز خون نگاه چشم بندش
 اعجاز میج رفت بر باد
 اف ناهامری شد از یاد
 گوی ز بخش ز سیم ناپ است
 حسرت ده گوی اف ناپ است
 از حسرت کردش فاده
 بر کردن آهوان قلاده
 از غیرت سینه فروزان
 بر سینه مهر داغ سوزان
 بر سینه او ز شک سوده
 نه خال بود که رخ نموده
 باشد چو سپهر نور پرور
 نمانده از آن هزار اختر
 پستان بودش دمار نوبر
 سر بر زده از یکی صنوبر
 نمانش باشد مشک سی
 چون نماند آهوی خطی
 بر امن ف خال مشکین
 پدید او کرد ماه پر دین
 سر بچو که استش اغوان یک
 کرده است بخون عاشقان یک
 ماعد بودش دو شمع کاف
 شمع مهر از نور

انوار

از طره کیمی و رازش
 از سر روان سرورش
 در بانی دلم فاده ز خیر
 در گوشه محنت زمین گیر
 زان برج که چو مهر ماه باشد
 روز و شب می سپا باشد
 از چشمش که فتنه خیزد
 خواب لاله دیده ریزد
 و غایت بر این تران کا
 بشو زلف آن مراحل
 بخوام بان دیار زندان
 بکرموی آن نگاه زندان
 چنی چو این صفت عیانش
 زان بوی شک استانش
 انگاره کو محبت تو
 بر خاک سیه نشسته تو
 دیدم که در سرشک می رفت
 میریخت بیده خون می گفت
 گای مونس جان پیوارم
 مرهم ز سیر فلک رزم
 ای وصل تو جل شادمانی
 سرمای عمر جاودانی
 ای ماه سپهر خوب می
 روشن تو محفل نکوی
 ای مهر گل ز ماه رویت
 شرمند از دم ز خاک کویت
 روزی که سپهر کینه چونه
 از خاک تو دور نمکند
 در دای آبرو پناه دم
 دل را بتو یادگار دارم

غمناک هر کی که شستم از خون و دیده لاله گشتم
 ره جانب هر کجا تم فدا بر دی شمری ز آهیم فدا
 افتاد بیکه اگر کایا ام از قدر گذشت و او آهیم
 کرد جیب باغ را هم افتاد در بر رخ گل کجا هم افتاد
 کردید ز باغ خاطر هم باز در دیده غلبد از گلزار
 شب محنت اینک که شود روز از روز که زبان رود بوز
 روزم غم اینک که شب آید شد که شب که کس آید
 تا اینک ازین سخت فزون روز و روز و روز و روز
 فرخ قدمی ز در در آمد گفت شب محنت سر آمد
 کفر ز بچ گفت از بزار کرده است ترانیا مر فدا
 از توفیق بنی که که گذشت افتادیم از بی تبارش
 از دیده بسی که نشاندم کج کج که از دستایم
 بوسیدیم و بر سرش نهادیم آنکه سوزد بر کشت و م
 نامد که باغ نکلد و آنی از دست از کج معانی
 هر سطر که بود میدید سر و بی هر نقطه چو پرقت از بند

چون سبزه نو خطان خلق چون طره دلبران کمر خ
 مرا هم ز سینه سوادش روشن کن دید ما به اش
 شد مرا هم سینه فلک را م شد سر ز چشم اشک را م
 آوده یکجسم جان ناکام مرغ دل خسته باقی آرام
 آری بقدر چه عند پی از راحت باغ پی بختی
 کاید چه بکوش از گلشن نام در سینه دلش نگردد آرام
 ناکاه بران وزد نسیمی از بوی گل آردش شیمی
 آرزو ده دلش چنان شود از حال دل من آن دهد یاد
 سودم بفک سر قفا خ شد سا غم از می طرب پر
 اینست طریق دوستداری این وفا و رسم یاری
 گزیند خود کس کس کتی مادی سازی دل او بنامش
 ز پاشا حجت مایه را دلجوی با وفا شمارا
 روزم چو ششم سیاه است نو مید ز نور مهر ماه است
 روزی نبود که رود چون باز بستم چشم بر چون
 یکشب شود که از لفاه آتش ز غم بخر من ماه

از لب روزم نموده باشد / گویم که ششم چو نه باشد
چون باد نباشد / خبری که ششم چو نه باشد
صبری نه که سارمت فراتر / بجای نه که سارمت فراتر
دایم غم سینه بزم نیست / ذکرش فکر روزم نیست
کاکون که ز دیده بد آموز / دور از تو نشسته ام بدین روز
الف که گرفت با بخت / دارد که گذر بر آستان
کل گشت در آن چمن که دارد / پیش تو ره سخن که دارد
با کیت لب تو در تکلم / بسند که ز غنچه است ششم
در خاک است که جان سپارد / در مقدم تو که سر گذارد
از دل رود از چه فکر تاب / گوید که ف نه گاه خواب
باشد ز چوب مجلس / پدید آید که ترکست را
در صحن تو که شب کند روز / روز که ز وصل است فیروز
چشم که زمانه نیست روشن / بزم که سروست گلشن
با کیت نگاه کنج چشم / باشد که مهر و پاک خشم
دارد که زیاده تر دماغ / خون دل گیت در امانت

هفتون باد

چون باد از غوان کنی پوش / چون مال از غوان کنی پوش
ز اندوه خماسن کنی یاد / از ناله زار من کنی یاد
انگام دعای و فکین / رسم دل زکرت شود درین
چون در دل فلک رکوم / هر چند یک از هزار گویم
ماست ز دو چرخ کردون / در صحت باغ و صحنستان
مشاط ابرو بهاری / از لاله و گل بغاره کاری
په عازه رخ نو باد گلرنگ / چندان که زلال باشد شنگ
گل زار تو این از غوان باد / اراقت دهد در امان باد

دل

شدم بلب گلشن ندیده / ز کتی کام دل چون من ندیده
شیم کل خورده بر من / ندیده گلشن نشسته شش
برده غم غمش از خوش / سر اندر زیر پرست خاوش
به صحن باغ ماوی ندیده / بجز کنج قفس جای ندیده
باین خوشدل که جای غم غمش / و گویم است کرامت غمش
باین آیین گذشته روزگار / که ز کشتن رفیق اقبال غمش

خوش الحان لبیا دستش / طرب بود و غم پرده از تنش
 چمن کردید کلزار دیده / جغای زلف و چو رخسار دیده
 بدل پوسته از کل خار خاش / ز دلکش نقیض برب هزارش
 که نشسته روز و شب بستانش / هزاران دستان از دستانش
 بوصلان دلش چون گشته / از آن آموخت دلکش نغمه چند
 ز شوق کل چو کشتی آن نوبهار / شدی این هم شوق نغمه پرداز
 چو در کج قفس مرغ خوش الحان / بیاد آورد از طرف گلستان
 دلش چون کشتی و فریاد کردی / دل از ذکر گلستان شد و کردی
 شد آن پستو بهر آن از آن نیا / که در لیم قفس بود میش آرام
 از آن پرسید روز و کربان چه کار / گزان بر سر تازین سان هوای
 نه از یادش شود بکدم فرار / نه از نامش شود بیک خط فراموش
 مگر غزل قفس جای در کرم / از آنجا خوب تر جای مکرمت
 جوانش کف مرغ قفس زاد / گرفتاری خود را خوانی ازاد
 بسیش از قفس گلشن سخن گفت / سخن از گلشن و حرف از گلشن گفت
 ز کل گفت در حسن لغو درش / غش و دغهای سینه سرش

فی کلام

غرض میگفت با دبی نهایت / ز کل ف نه و درش حکایت
 دل در دل نمیکردش اثر هیچ / نمی گفتش دل از آن با خبر هیچ
 چه از کلام سخن چه سسندما / بگوشتش نه بودش از سخنما
 که بود از وصل مرغ خوش الحان / بر آن کج قفس طرف گلستان
 پس از چند شد مرغ نوبهار / بهیچ گلشن از کج قفس باز
 بدل افتاد و خوشش از جدای / سیه کردید روزش از جدای
 به تنهای چه روز در قفس نیست / نیارستی در اینجا یکنفوس نیست
 نه ای کج قفس رفتن تواند / نه آواز کرد و آواز خواند
 زبان بر لب خواندن کج قفس / نشسته آن نغمه سخنما خوش
 غرض چون روز وصلش کوته یافت / دل از درد ایرایش کمر یافت
 نشد در قید بجز آن تا گرفتار / نگردید از گرفتار خبر در
 صبا حرس همان مرغ ابرم / که پدید آمد ز جان خویش ابرم
 خود را زان بود از آن تا برم گلشن / هزارش طعن بودی بر صفا
 کون از کج زند انجم دهد یاد / که باشد خالی از آن سرو آزاد

قطع

جفت و خدای نسیم صبا
 رو اار تو امید شاه و کد
 بمن بین و انگر ز راه کرم
 بنجاک عرب رود خاک عجم
 طلب کن در آن خاک غیر شربت
 که بهلو زند از صفا بر پشت
 مراری در آن فرشتان ملک
 خم از سجده پیش قامت فلک
 شرف روز در طرفان مهره
 دوشاه فلک تبار از کلاه
 یک سو سی شاه با عدل داد
 دگر سرور دین تقی جواد
 شه چشم از آن خاک چون در
 فراموش کار صباد از دست
 چو سبزی در آن روز سرور
 بدوشش تندر و دلم پریشان
 بود مخمرا تا م حاجی حسین
 مرا خاک نعلین او تو غنیم
 نکاست چه افند به سیاهی
 بزن از ادب بوسه بر پای
 که من بنده و اوت مولای کن
 بود حاصل از وی آفتابی کن
 پس انکه بدش سخن ساز کن
 سخن از زبان من آغاز کن
 که از نیک ذات خسته صفا
 عیان از زبان تو آب حیات
 شنیده تا نکستی خور تو
 کشت ده است تا دیده بروی
 ز ترال شد چشم کل پر شک
 دل لاله خون گشته از دایه شک
 کد کمال

کند که کمال ترا عقل حصر
 از طوی عمد ز غلاطون عصر
 خط کفم و زین خط غم مدار
 ازین نسبت نیک ازین نام عمار
 کمال تو میکرد اگر اکمیش
 بسوی دگر او خادای رش
 کمال در خط نمیکرد نشر
 غلاطون نشستی منجم تا مجسر
 من و وصف تو از محیط کمال
 خیال بود باطلی امر محال
 ازین گفتگو به که بنده دمان
 به عرض مطلب کشایم زبان
 مراد و روزی دل از جور تو
 زبان بر از شکوه از جرح تو
 که آمد ز در دوستی محرم
 چو مرغ سلیمان مبارک قلم
 بمن نامه نامی از تو داد
 از آن جان و دل کشیدان
 چو نامه که یک درج در بنه پر
 در خنده لعل و فرد زنده
 چه نامه که یک باغ آراست
 ز گلهای مضمون تو خواست
 بیاض چه رخ زده هموشان
 ز عکس مهر و مهره از پیشان
 سوادش چو خط بان مشکین
 بچشم غزالان چو مهر بر
 جان تازه زان نامه من نفیس
 که از نکت باغ مرغ قفس
 چو از نکت خوشم بود این کمان
 رساندم سرخو بر آسمان

با توبه را شیوه باید چنین بود از بر دست این دل نشین
 که از بندگان گاه یادی کند سو ز بر دستان نکستی کند
 در آن نام چون نیک دیدم نما چنین نقش بود از خط شکام
 که کردی توقف در آنستان برو حایان کشف هم دستان
 که باشد که این آرزو بودش بخود ایم این گفتگو بودش
 که باشد در آن استان جادو زنده طبع برسان کنان جان
 وای دور از رسم یاری بود عجز از ره دوستاری بود
 که خوش دل نشین در بوستان نماند یاد از غم دوستان
 دل از تظلمت اگر کشد زار بود اکثرت از غم اشتغال
 خداوند چون من نیکو گشت بهوان یاری چو تو بایست
 که بجز تو با من چه کرده است چهارمین مبتلا کرده است
 نباشد امید یاری در دلم که ناست از زندگی عالم
 نشینم بهرم تو خندان و نمانم دگر از غم رفته یاد
 ز تو نصیرت شوم بهره یاب کمی اقدم سایه بر آفتاب
 چه حال شد از بخت خیر و بد بجهت این رخ من شد روزی

همان چشم دارم

همین چشم دارم که انعام عطا نمی رخ بران کجا چون صبح
 نوی دستگیر از دعای مرا که نبود و خیر این مدعی را
 خداوند کار او فای پرور اگرین صاحب نازنین سرور
 شد اندم که بندم این مدعا کشیم زبان به عرض دعا
 که است از ادب و طول مقال خصوصاً بزرگ اهل کمال
 بود تا ز دور فلک جهان رشادی داند و نام نشان
 شود دوستان تو شاد کام بود عیش برد شمنان حرام

قطعه

الا چون خلق تو نیکو نباشد کل از خلقت خجل فدا نباشد
 بود چون نکست خلق تو کل بر لب لعل تو چون کرد و نکر بر
 بخوار شود مشهور ایام تبلی شد باید در جهان نام
 بفرمان فلاطون زمانه که زیب هر بادا طودا
 مرا هر روز که بعد علاج است بشکله کل قد حیا است
 بود در مان این رنجور باشد بهر قدر که ان مقدور باشد
 وای بود طبع منظور از انستم که هر عیب دارم دور از انستم

طلب کردم از آن روز تو گشتی که چون دارم مرا بجز تو در بند
همان بوی تو باشد بر شام بود شیرین ام در شمع تو کام
خطا گفتم که اینها نیست منظر که گزید یک تو باشم و کوه
نه از بوی تنی باشد غم نه از شمع تو بود خالی ایام
چو دل در گشای کویت بر سر دماغ دل بود دایم معطر
چونام تو بود در دماغ بود پوسته شیرین کام جام
مت الکاتب بعون الله الملك الوهاب رب جمع
راشهر ربيع الاول سنة هزار و دویست و شصت و شصت

صورت تمام پذیرفت راقم خادم الأبرار

ابوالحسن خلف مرعوم مغفور علی فیض

الکرم غفر له ولوالديه بکاء محبه

و علی وآله الأطهار الأخیار

الأبرار یا علی مد

۱۲

[illegible]

172
172

خ
۷۹۹